4

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد عاج گون ابری ز روی ساج گون دریا ... بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا

چو پیوندد بهم گویی یکی بر دلست سنجاب ... چو از هم بگسلد گویی که کشتیهاست بر دریا

گهی چون خرمن مشکی پر پروین گوی بخته ... گهی چون تودهٔ ریگ بر زنگار گون صحرا

گهی چون حوض نیلوفر میان باغ پر نرگس ... گهی چون تل خاکستر فراز کوه پر مینا

گهی کافور بار آید چه بر کوه و چه بر هامون ... گهی لولو فشان آید چه بر خار و چه بر خارا

از او هر ساعتی چیزی شود پر تختهٔ نقره ... وز او هر ساعتی دریا شود پر لولو لالا

چو بگراید سوی بالا برآرد گوهر از پستی ... چو باز آید سوی پستی فشاند گوهر از بالا

گهی با خاک در بیعت گهی با باد در کشتی ... گهی با آب در صحبت گهی با آتش اندر روا

بجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن ... بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا

چو نور چشمهٔ خورشید زیر او برون آید ... تو گویی نور قندیل است زیر جامهٔ زیبا

بماند تیره و گریان ز بیم باد نوروزی ... چو چشم دشمن دولت ز سهم خواجهٔ والا

عمید دولت عالی خداوند قوی دولت ... هنرمندی که او نازند نسل آدم و حوا

بخابر دوست او معشوق چو بر لیلی بود مجنون ... سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا

ز گردون نیست در رفعت چو گردون نیست بی همتا ... ز یزدان نیست در قدرت چو یزدان نیست بی همتا

همی دائم بر او فتانه قدم بر تارک کیوان ... زند فرمان او دایم علم بر عالم اعلا

بجنب دست او دریا نیابد خاک وقت بخشش ... بر پیش رای او گردون نیابد تنگ و بی پهنا

ز اعیان برگزیده او ابجود همت یکتا ... خداوند همه شاهان معز الدین والدنیا

سپاهان

سپاهان گشت از او خرم چو باغ از فر فروردین ... کنون خرم ماند بخار است بود از جاه او خرما

نه هر والی چنو باشد بکف کافی بدل عادل ... نه هر بیتی بود کعبه نه هر طوری بود سینا

جوان مردا جوان بختا بلند ابر و خردمندی ... همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین با دارا

توئی شاهنشه دولت چو سر را روح نفسانی ... توئی با بینش ملت چو دل را نقطهٔ سودا

مراد جزئی و کلی توئی در پیش و پنهان ... وجود علوی و سفلی توئی در جنت و پیدا

توئی کایزد تو را دادست عمر نوح پیغمبر ... همی بادت ز خود تیغ طوفان بر سر اعدا

بداندیشان تو هستند از چنگال قضا خسته ... همه پالوده و بوده بر پیغوله در سودا

بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر ... بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سودا

الا ای مهتر مقبل عمید مشتری طالع ... عطارد پیش تو خواهد که بنشیند باستیفا

حکیم حضرت سلطان چو پیش تو شود حاضر ... جوار بخت او باشد فراز فرقد و جوزا

چو دیدار تو را بیند معزی بود بر هطا ... نعیم دیدنت خواهد همیشه دیدهٔ بینا

مدیح و آفرین تو همی یابد زد بوالش ... چنان کز گنبد گردون بتابد زهرهٔ زهرا

همیشه تا که سبزه بود در ساحت بستان ... همیشه تا که کاهربا بود در صحن صحرا

سر بدخواه تو باد ابسزه همچو سبزه ... رخ بدخواه تو باد از زردی همچو کاهربا

ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی ... ندیم امروز تو خوش ... فردا

بلغ شد از ابر پر ز لولو لالا ... راغ شد از باد پر ز عنبر سارا

شد هوا در کشیده کوهر ... شد زمین بر کشاده مازهر دیبا

کوه ز لاله گرفت سرخی شد ... دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا

طرف چمن هست پر هلال دو پیکر ... شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا

در شده با لاله شنبلید بعشرت   در شده با خیری ارغوان بتماشا
چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی   چون لب وامق نهاده بر لب عذرا
گلبن بازاره شد چو لعبت کشمیر   بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا
سبل ز بالا نهاده روی به پستی   مهر ز پستی نهاده روی ببالا
برق درخشان چو تیغ خسرو لمعا   ابر درافشان چو دست مهتر دنیا
عارض دنیا جمال دین فخر الملک   بار خدای نژاد آدم و حوا
خواجه ابو جعفر آنکه از هنر او   دهر مزین شده است و ملک مهنا
از صفت مهتری هر آنچه بباید   دارد و در مهتری ندارد همتا
پست بود پیش او بلندی گردون   خورد بود پیش او بزرگی دنیا
با نظرش بر دمد بنفشه ز آهن   با کرمش بشکفد شکوفه ز خارا
ز هیبت کابش ز روم تا بسمرقند   ز هیبت حسامش ز شام تا به بخارا
بحر بر جود او چو قطره بجیحون   کوه بر حلم او چو ذره بصحرا
پیش مثالش کند ستاره تواضع   پیش مرادش کند زمانه مدارا
هست مقدس عطای او ز توقف   هست منزه سخای او ز تقاضا
ای همه ناراستی ز کلک تو پنهان   ای همه آزادگی ز طبع تو پیدا
تا جودان را بمهر توست تقرب   نامو ران را بشکر توست تولا
چاکری توست آنکه داشته مقطع   بندگی توست تا نداشته مبدا
از دل تو نور یافت چشمهٔ خورشید   در سر تو سبز گشت گنبد خضرا
هست دو چشم هنر بنیم تو روشن   هست زبان خرد بمدح تو گویا
معتکف در رکابت چه بخت و چه دولت   معترف دانشت چه پیر و چه برنا

هست

هست تو هست همچو رای تو عالی   دولت تو هست همچو بخت تو والا
کلک تو در مرتبت چو مهر سلیمان   دست تو در معجزه چو باد مسیحا
خاک قدمهای توست عنبر اشهب   نقش قلمهای توست لؤلؤ لالا
قاهر اعدات دولت تو از آن که   فکرت و سودات قسمت دل اعدا
قهرمان قهرکان قضا خدا آن   باز نگردد قضا بفکرت و سودا
ایزد داد از مهر و کین تو کوکب   از شب قدر آفرید و از شب یلدا
زانکه بمهرت بود تقرب مؤمن   زانکه بکینت بود تفاخر ترسا
بار خدایا ز فر جود تو شعرم   هست کشیده علم بعالم اعلی
لفظ من از اهتمام توست مهذب   طبع من از اهتزاز توست مصفا
قامت من پیش تو دوتاست ولیکن   هست دلم در وفا و مهر تو یکتا
خاطر من جنت است و مهر تو رضوان   شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
تا که همی برج زهره باشد میزان   تا که همی برج مهر باشد جوزا
چاکر بخت تو باد مهر منور   بندهٔ رای تو باد زهرهٔ زهرا
بزم تو افروخته نشیمن فرخ   رزم تو آراسته بدلبر یغما
بر سر تو تاج بخت و افسر دولت   در کف تو زلف یار و ساغر صهبا
رسم تو زیبا و روزگار تو خرم   بر تو خجسته بهار خرم و زیبا

بودم میان خلق یکی مرد پارسا   قلاش کرد و کرد چنانش تو مرا
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده بُد   کز هیچ کام دل نشوم فتنهٔ بلا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوی   پرهیز من تبه شد و سوگند من هبا

ای چون هوا لطیف چه داری همی عجب   گر هست سوی تو دل و جان مرا هوا
زود اگر پادشا کندت بر مراد دل   دید ار حضرت شرف الملک پادشا
بوسعد نجم سعد محمد سپهر حمد   کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا
صدری که در شمایل و اخلاق و سیرتش   از کبر پاکست محض نه کبراست و نه ریا
بی ارزوی مدحش و بی حرص هدیتش   اندر زبان و دیده بکم باشد و نفا
معلوم شد که نام فتوت بذات او   مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفی
بینم همه معاینه از مکرمات او   هرچه ان شنیده ام ز کرامات اولیا
دنیا چو بوستان شد و دانش درو چو گل   انعام او مطر شد و احسان او صبا
ای شغل بحر و کان ز کمال تو با نسق   ای کار بحر و کان ز نوال تو با نوا
خاک سم ستور تو سادات ملک را   در مغز عنبر اید و در دیده توتیا
مدح تو خاک در کف مادح چو زر کند   گویی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا
شعرش همه معانی و لفظش همه نکت   طبعش همه مدایح و درجش همه ثنا
از تو سؤال کرد ندانند سایلان   کز وهم سایلانت زیاده بود عطا
فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب   ان را که همت تو بدنیا دهد جزا
دست مبارک تو سخای مصورست   هرگز ندیده ام که مصور شود سخا
گر طعنه زدند تو را دشمنان بقصد   چون گرد و چون بخار شد اندر هوا هبا
بر اسمان ملک توی همچو افتاب   بر مرغزار دین تو و باد دهی ضیا
نقصان و طعنه بر تو روا نیست همچنانک   چون و چرا ز ایزد بیچون و بی چرا
نقص تو باز گشت سوی دشمنان تو   کو هست ملک و نقص تو در کوه چون صدا
وهم تو در کفایت اگر مرکبی شود   از گرد و از بخار چه نقصان بود تو را

پاک

پاک افرید شخص تو را افریدگار   الوده کی شود بسخنهای ناسزا
در ملک شاه خدمت تو بی خیانتست   چون در سحر عبادت پیران پارسا
این یکبد و عمر که بر سر ما بندگان گذشت   بودیم سر بسر همه با ناله و بکا
فارغ نداشتیم زبان از دعا و شکر   بیش از دعا و شکر چه باشد ز بندها
منت خدای را که همی بینمت بکام   در خانه سعادت بر مسند ثنا
با من دل است و دیده و جان کز رضای تو   از دیده تخته سازم و از جان و دل لوا
فخر اوردم بحضرت و درگاه تو همی   چونانکه رومیان بصلیب و کلیسیا
در خدمت و ثنای تو پاکست شعر من   بر شعر من پسنده بود شعر من گوا
تا از سپهر چیره صلاح اید و فساد   تا بر زمین ستره بقا باشد و فنا
بادا فساد انکه نخواهد تو را صلاح   بادا فنای انکه نخواهد تو را بقا
یار تو باد صحت و یار عدو مرض   جفت تو باد راحت و جفت عدو عنا

هزار شکر کنم دولت مؤید را   که داد باز بمن دلبر سهی قد را
از اتش دل عشاق از بلای فراق   فرو کن اشک بود دم و ثاق و مرقد را
چو ماه روی من امد کنون بحمد الله   بنور وصل بدل کرده نار موقد را
بتی که چنبر خورشید کرد عنبر بند   که کرد چنبر خورشید عنبر بند را
وگر بعقده راس اندرون گرفت قمر   مرا هر من بجانب گرفت فرقد را
وگر بناخن روز شب معقد شد   اسیر گشت دل من شب معقد را
وگر بیافت کلاه او بافت مورچه راه   گرفت مورچه دامن گل مورد را
وگر ز مشک مرشد نوشت دست جمال   بگرد تخته سیمین حروف ابجد را

وگر طراز مدیح من است بر دفتر محل مجد و علو مهتر مؤید را
کمال دولت عالی سر فضایل و جود ابو الرضا فضل الله بن محمد را
مقدمی که جهان نیست فرد از حکمش مطیع گشته جهان این جهان مفرد را
مدام خدمت او سنت مؤکد شد قضا فریضه شدن سنت مؤکد را
ز بود ضیاست جهان از همیشه نو و نوا چنانکه زیب و زین از وضاعت مشهد را
کرا خبر بود از سد جاه و حشمت او هبا و هزل شمارد سکندری سد را
ایا ستاره احشا و آفتاب سخا که آسمان تو بینم سریر و مسند را
توان کسی که چو مهد ملوک مهد گواه همی نظام دهی عالم ممهد را
حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف فزون از آن بتو فخر است مراتب جد را
توانکی که بنام تو یافت استحقاق کمال دولت عالی بقای سرمد را
بروزگار تو گر نصر احمد آید باز خجل کند عبید تو نصر احمد را
چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی بجود خویش وجود خلیفه وجد را
بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد از آنکه دست تو چون خاک کرد عسجد را
کجا بود شبه خامه تو چون شب قدر چه قدر باشد مر لولو و زبرجد را
چو قد و کلک بروز و شب سلسل کم زمانه لعبت دو دیده کردان قد را
بمد کلک تو بر شرق و غرب بخت است هر آنکه هست سزاوار کوس مطرد را
خدای خواست با اقبال و سروری مدام که بر تو وقف کند سروری و سودد را
مجرد است دل تو ز رنج مخلوقات مجرب است سخا آن دل مجرد را
ز خدمت تو شناسد مداد و سود خویش هر آنکسی که شناسد ز ابیض اسود را
هر آن بنده که نوید بمدح تو یکحرف دهان دهر ببوسد بنان آن بد را

همیشه

همیشه غاشیه تخت آن کشد فرقد که دور زیادت تخت تو بر کشد قد را
من آن معزی برهانیم که نشر کنم بفر دولت تو شعرهای بی رد را
باهتمام تو سال دگر تمام کنم نگاشته بمدیح تو صد مجلد را
ز خدمت تو مجدی رسم که کوی تو ایا غلام بیاران امیر اوحد را
بحق آنکه تو دار بیت خدای کند که تربیت کنی این بنده مؤید را
همیشه تا که بود منبع بخار بحار چو مرکز است اثیر آتش مصعد را
مساعد تو سعادت موافق تو فلک ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

یا فتی برخوان اگر چونی رضا گر نعتی لا فتی الا علی برخواند هر دم مصطفی
ور همی خواهی که کردی پیرو هل من مزید شرح بو فون و مخافون یاد کن از هل اتی
آنکه دلداد نبی بود و وصی بود و ولی در هوا لا اتش وصیت نیست شرط اولیا
گر علی بعد از سنین نیست او دار بیتمه هیچ نقصی نامدش بعد از سنین اندر ثنا
مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاخیا مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا
حب یاران پیمبر فرض باشد بخلاف لیک از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
بود با زهرا او حیدر جفت پیغمبری لاجرم بنشاند پیغمبر بزانوی بالبرا
آنکه چون آمد بدستش ذو الفقار جانکاه گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
امداد از منادی لا فتی الا علی وانکهی لا سیف الا ذو الفقار آمد ندا
وان دو فرزند عزیزش چون حسن چون حسین هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی را جان ز تن کرده جدا اندر حجاز وان دگر را سر جدا گشته ز تن در کربلا
آنکه داد بوسه بر روی و قفا او رسول کرد بر رو لشکر شمر ملعون از قفا

وانکه حیدر کینت او نهادی بود چشم — چشم او در آب غرق و کیوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلان — تو بده داد و مباش از حب مغلوبی جدا
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبر است — سید سادات ذوالفخرین تاج اصفیا
قبلهٔ اقبال ابوطاهر مطهر بن علی — الامام بن الامام المرتضی بن المرتضا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام — طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر سیرت و در لفظ و در معنی او خلل — نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
در هوا بون روزگار او رعایا ایمنند — روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش حلمش ذرهٔ صغری بود صحن زمین — پیش دانش عالم سفلی بود طشت سما
فضل او بی غایت است و سر او بی غایله — مال او بی منت است و جود او بی منتها
سایل از وی تغافل نبود فرماید جواب — شاعر از وی نشنود تعذر بخشاید عطا
بخشش مال است کار سید عالی همم — کوشش خیر است شغل مهتر فرمانروا
مال او در انتظار دهیست در دنیا بدل — خیر او را جنت عدن است در عقبی جزا
کردگار او را دهد هر دم ثواب بیحساب — تا که امروز او همی بخشد عطای بی ریا
ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر — ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
مهر چون گوهر است و رای تو شمشیر — گوهری کز ابتدا شد رنگ باشد بیبها
کبریای مجد تو کبر و دیانت خدای — هست مستغنی ز کبر آنکه کرد او کبریا
افتخار خاندان دین توئی وقت هنر — افتخار دودمان دولتی وقت سخا
پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد — مر ترا زیبد اگر شاهی کنی بر پادشا
ای همیشه الفت تو دفع آفت را دوا — ای همیشه همت تو درد محنت را دوا
طالع میمون بود پیش صلاح تو صلاح — نعمت افزون بود نزد هبات تو هبا

هر که

هر که بر جاه تو کین سازد زمین سازد کفن — هر که در پیشت نمی باشد ز غم گردد هبا
روز و شب خوان نکو خواه تو باشد پر ز حج — سال و مه پر خون بدخواه تو گردد ابا
بر فلک گر داشت دولت صفدران سر فراز — بر زحل گر داشت گردون کردن این گردنا
ای بسا کس کو چو شاخی بود بی برگ و نوا — شد بحمد الله ز اقبال تو با برگ و نوا
درگه تو هست بنیان شرف را قاعده — مجلس تو هست جلال کرم را کیمیا
خار باغ تو است در دست حکیمان سرخ گل — خاک پای تو است بر چشم کریمان توتیا
مهر اگر عارضی بر عرض تو پیدا کند — بدرد اگر که پدید آید بخشوع و کرضا
عارض از عرض تو زایل گشت چون شد متصل — از خدای ما اجابت و ز مسلمانان دعا
خدمت تو مخلصا کردم بر هوای بدل — یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا
کرد خواهم خدمت تو مخلصا چون زید — تا با اقبال تو کردم مقبل اندر ابتدا
خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتش است — کر بود آتش مصعد سال و مه اندر هوا
تا شود برات درختان کهربا رنگ از خزان — تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا
طلعت احباب تو باد ابر فر مشتری — چهرهٔ بدخواه تو باد ابر رنگ کهربا

همیشه باد بقا و سلامت بت ما — که از وصالش ما را سلامت و بقا
بتی که عارض او هست چون گل سوری — کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
ز هر لعل شکربار او همی بارند — ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
شکرفروش شهر اندرون چنین بنما — که مردمان شکرش را گهر دهند بها
شوند آهن و دیبا بگفتگوی اندر — چو او برزم زره پوشد و ببزم قبا
بروز بزمش دیبا برآید از آهن — بروز رزمش آهن برآید از دیبا

گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق | گهی ز قهر زند تیغ بر سر اعدا
چه بنگری بهمه ساله عالمی باشند | ز چشم او بنفیر و ز قهر او ببلا
مکن بسرو مهان دلفریب مانندش | که او جداست بخوبی و سرو ماه جدا
زره بپوشد و جوشن برزم سرو بلند | قدح نگیرد و ساغر ببزم ماه سما
نه ماه باشد همتای آن نگار نه سرو | چو بزم و رزم کند پیش میر بی‌همتا
معین دولت عالی نصیر ملت حق | که پهلوان ملوک است و سید الامرا
امیرزاده امیری که لشکری باشد | برو ز رزم سواری ز لشکرش تنها
قضا چو نادرهٔ نو پدید خواهد کرد | ضمیر او بفراست سبق برد ز قضا
بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند | مبشری ز ظفر با مفسری ز سخا
سپهر تا بر آید ننگرد بعین سخط | ز مهر او نگرد ساعتی بعین رضا
ز فر مجلس او آسمان شد است زمین | ز نقش رایت او بوستان شد است هوا
دلی نماند بمازندران ز هیبت او | که هست پیچش و مار اندرون ز کین و جفا
ز خشمت او شیران همی کنند رنگند | بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
وگر کنند گذر چون بداغ او نگرند | ز چشم چشمه کنند و ز موی جسم گیا
گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر | بر او نکردی ابلیس کبر خویش روا
وگر ضمیر سلیمان چو رای او بودی | نگین ملک نکردی بدست دیو رها
وگر سعادت او یافتی براسکندر | بظلمت اندر ره یافتی بر آب بقا
ایا مروت تو بر فتوت تو دلیل | ایا فضایل تو بر شمایل تو گوا
ز رسم تو است همه رسم مردمی ظاهر | ز اصل تو است همه اصل مهتری پیدا
ولی ز تو است توانگر عدو ز تو هلاک | چه مردی تو که داری صنا عز دریا

بود

بود وفاق تو در روان حیات ابد | بود نفاق تو در تن اثر کلید فنا
که دید بر هنر تو گذشته باد محال | که دید بر سخن تو نشسته گرد خطا
نمایش هنر تو است جهل را مقطع | گشایش سخن تو است عقل را مبدا
هزار بار فزون گفت خسرو ماضی | که داد داد هنر داد ملک مجلس ما
چنان محل که تو را بود پیش آن خسرو | نبود هیچ کسی را ز جملهٔ ندما
اگر بدست فنا بند عمر او بگسست | ز بند عمر تو کوتاه باد دست عنا
بجان تو خوش بخور روز و دل مبند (از آنکه) | چگونه بود جهان دی و چون بود فردا
چه باک از آنکه گشاید ره جفا دشمن | چو بست با تو فلک محضری بشرط وفا
اگر چو شیر هند دشمنی بجنگ تو روی | خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
بر از قبول تو هنگام شکر نیت صواب | بر از عطای تو هنگام مدح نیت جزا
بر نعمت تو که از یکدگر شر بفتزند | عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
معزی آنکه بمدح و ثنا معز الدین | عزیز گردش و دادش امارت شعرا
بخدمت آمد و از کارگاه خاطر خویش | بیادگاه تو آورد حلهٔ دیبا
چه حله باشد از این به که تا زمانه بود | ز کار او نکند گردش زمانه هبا
همیشه تا که امامان خبر دهند همی | هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا
ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد | چو از کلیم عصا و چو از مسیح دعا
طرب بسر بر تو را سجود کرده در مجلس | ظفر رکاب تو را بوسه داده در هیجا
چهار خانه چمن کرده در بهار و خزان | خجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما
تو نافذ سخن و بر کف تو نافذ عقل | چه نافذی که خرد خواندش همی صهبا
ز تو فتوت و از بهتران درود و سلام | ز تو مروت و از کهتران دعا و ثنا

سر چیز باد تو را جاودان و بی پایان | تن درست و دل شاد و دولت برنا

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب | در مشک حلقه داری و در حلقه پیچ و تاب
میگون لبست و مغز من از انده او خراب | گلگون رخست و چشم من از آن گل پر از گلاب
او ساکن دلست و خرابست مسکنش | آسوده ساکنی است که شد مسکنش خراب
جستم ز عشق او و ببستم ره خطا | جستم مدیح میر و گشادم در صواب
میر بزرگوار عبدالله آنکه هست | در ملک شه موید و در دین خود شهاب
وجه است آفرینش و آن وجه را مدام | هفت اختر بند کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساخته است | در چشم خویش بخت کند گنجشک را عقاب
ایمان و کفر گشت گل مهر و کین او | کان اصل راحت آمد و این مایه عذاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت | دولت دهد مراد و ایزد دهد ثواب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانک | چرخ از ستاره و صدف از لولو خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم | در شیب شکر نعمت و احسانش چو شباب
تا قبله سازم آنجا کو را بود عنان | تا کعبه سازم آنجا کو را بود رکاب
در حلم و جود باد درنگ و شتاب او | تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

شد است باغ پر از رشته های در خوشاب | شد است راغ پر از توده های عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند | بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان | ز عکس خویش کمان کرد مهر زرین تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا | ز تردین پیکان کرد و بتدین الباب

داو سعید

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر | چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول | نظام ملک جهان سید اولو الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او | ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حسام ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست | برون شد است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بشکل و بلون چون قلمش | فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش | چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او بود قیمت و قدر | کتاب از قلم او گرفت رونق و آب
ایا کریم چو طاعت بروزگار شیب | ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
ز تو است تا که آدم جلالت اسلام | ز تو است تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شد است و کین تو کفر | که مهر و کین تو بر خلق جنت است و عذاب
تویی مجیب و همه خلق سایلان تو اند | مباد منقطع از عالم این سوال و جواب
سرای پرده فرمان ملک و ملت را | بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود پار عنان | همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان | همی ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب
دل و سر تو شاد و دل حسود تو باد | همیشه همچو شراب و کباب و چنگ و رباب

افتاد باز همی اندر رخش عنبر نقاب | هیچکس دید است عنبر را نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر | آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چند انگرم | پیشه دارد سحر و صرف و مایه دارد مشک ناب
ظلم کرد است آنکه اندر جعد او ورد است خم | جور کرد است آنکه اندر زلف او افکند تاب

زانکه خم جعد او پشت مرا داد خم | زانکه تاب زلف او جان مرا داد تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند | تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چو خواهم کرد فریاد از آتش بر کشم | او چو خواهد خورد تشویر آتش افروزد آب
کار صبر من شد از بیمار زلفش او ضعیف | جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند بیمار صبر | خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
زان بنفشه بر شکر بار تو در یاقوت سرخ | چشم من شد چون سحاب و لعل بار از چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعلگون شد باک نیست | در دلم مدح خداوند است چون در خوشاب
نصر میر المؤمنین پرورد کار ملک و دین | ملک سلطان را معین بود و دین یزدان را صحاب
آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش | رخ بدو سوده همی باید دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا | عقد و خلخال همه جوزا عنانست و رکاب
رای او را هست گوئی از بلندی و ضیا | هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
حلم او بنهاده است گوئی خاک هامون را درنگ | جود او داده است گوئی در گردون را شتاب
اختر فرخ آنکه با بادش هست اقتران | لشکر آزاده گیرا با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملک را ملتجا | مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع | دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید | سجده برد او آنکه حتی توارت بالحجاب
پیش کیکاوس اگر بودی چو تو میر محتشم | هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس همچو اجرام سپهر | وی گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
خو گذار همچو آب و کامکاری همچو باد | سرفرازی همچو آتش بردباری همچو آب
ذوالفقار بو تراب از آسمان آمد بزیر | هست گوئی کلک تو چون ذوالفقار بو تراب

ان تو

از تو کاندر تو نبیند هیچکس در هیچ کار | وز تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید با تو هم | باز اگر چه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از تو است هر کس را سوال | زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب
ای بدولت تو از رستم و هستی زین سبب | همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مرا مهر تو همچون خون برگها شد روان | از مسام من بجای خوی همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا | اندرین گیتی بزرگی و اندران گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی بارد غمام | تا مصاب آنکه بر برگش همی غرد غراب
در حساب عمر تو گردون نفاد بخش ثبت | کان نفاد بخش فذلک دارد از یوم الحساب

چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب | شد بابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک | مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
آمد آن خیل بهاری را کنون وقت مشیب | آمد آن فصل خزان را کنون وقت شتاب
ماه مهر او بخت زرین حلقه در گوش چمن | تا بجا گرد گلبن دست رنگار و خضاب
باغ رنگ بی نقش دارد ز بیم ماه دی | توده کافور سوده زان همی ریزد سحاب
کوه را بر تارک اکنون هست تاج از سیم خام | باغ را اکنون بگردن عقد بند از زر ناب
آن یکی را داد ابر از دیبه مصری ردا | وین دگر را داد باد از ملحم چینی ثیاب
هندوی گنداشته است اندر میان باغ زاغ | نقره خاره شده است اندر میان حوض آب
برق چون بنمود چهره آتش اندر شد بکوه | زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت پنهان لاله شنگرفگون در زیر توت | گشت پیدا سوسن کافورگون اندر رز آب
آن یکی چون بدسگال دولت صاحب خراب | وان دگر چون دوستدار خرم و با کر باب

خسرو عادل ملک فخر المعالی بوعلی   داور هوشنگ هوش و شاه پیغمبر خطاب
آنکه کمتر خادم او برتر از اسفندیار   آنکه کمتر چاکر او برتر از افراسیاب
از مبارک نام او دارد معانی اشتقاق   وز مؤید بخت او دارد سعادت انتخاب
موکب اجلال او را آمد از شعری لگام   خیمهٔ فرمان او را آمد از طوبی طناب
میش با شمشیر تیزش سرفرازد با پلنگ   برّه با فرمان حزمش چیره گردد بر ذئاب
خاک هامون با وجودش برتر از اوج زحل   گنج قارون پیش جودش کمتر از پرّ ذباب
بر امید ترکش او زودتر بالد خدنگ   بر فراق دشمن او زارتر نالد رباب
دشمنانش را ز غسلین است در دوزخ طعام   دوستانش را ز تسنیم است در جنت شراب
از سراب اکنون کسی را نباشد منفعت   زانکه اندر شان بدخواهان او آمد سراب
جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش   همچنان کادر طبع یا بر نیست الا در کتاب
گر چو یزدان همت افزیدی دیگری   آمدی سوی نیازی خلق را از اکتساب
ای خداوندی که هستی جعفری و لشکری   داری از جعفر ظفر تا روز محشر فتح باب
چون توئی باید که دارد حیدر کرار علم   چون توئی باید که دارد جعفر طیار باب
پادشاها نامه و نام تو دارد بر سر هند   تا بنام تو است شاهی و شرف را انتساب
مرکب تو همچو خاک و باد و آب و آتش است   در فراز و در نشیب و در درنگ و در شتاب
بفکند باد سبک را چون سبک کردی عنان   بشکند کوه گران را چون گران کردی رکاب
چون بپرانی عقاب باشه و شاهین و باز   هر یکی را در سر چنگل بود صید عقاب
زهره باشد صید باشه شیر باشد صید باز   مهر باشد صید شاهین مه بود صید عقاب
نیزه بستان گذار و تیر خارا خار تو   هر دو چون تقدیر یزدانست در روز صواب
آن یکی روز سیاست سر ربودن را اضطرار   وان دگر روز شجاعت خسروان را اضطراب

هست چوگان تو مانند شهابی بر رجم   وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
کی رباید از تو شاهان گوی هنگام نبرد   تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شتاب
ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عبید   ای همیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلاب
تا که جود تو بعز نیستی نیست یک گنج پر   تا که عدل تو بعز نیستی نیست یک مسکن خراب
با جوال کوه هر صندوق زر بیرون شود   هر که او آید بعز نیستی با عصا و با جراب
با پدر بودم بهر بقعت محیا و صید   بی پدر گشتم بهر بقعت مغرا و مصاب
خسروا بودم در این غربت غریب و نوسفر   با غریب و نوسفر ناگاه غران شد غراب
پشت چون پشت یتیم بی پدر روز انکسار   چشم چون چشم غریب نوسفر در انسکاب
بر وفاتش بود دعوی از قضا و از قدر   نیست کس را با قضا و با قدر جنگ و عتاب
چند گیرم من حساب عمر او پنجاه و شش   نیست مقدارش مرا روزی الی یوم الحساب
گر پسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر   گز پدر فرزند را نیکوتر آید انتساب
من رهی را ای همایون طلعت تو مدتی   دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر بر کباب
گر بخدمت قصد کردم گفتمی یاران بار نیست   ور فرستادم یکی مدحت ندادندم جواب
ماند خادم بزردی بود مانند ذهب   زانکه جز حرمان ندیدم در ایاب و در ذهاب
بر امید تو هر شبی کردم دعا   آن دعا داورش کرد ایزد تعالی مستجاب
تا که جان دارم خداوند ابد بر عالی جناب   یادم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب
دولت پاینده را گو تیر کن واسجد واقترب   کز همایم اخص صحابه بر بساط اقتراب
تا بود تا چرخ گردون را صلاح و گه فساد   بدسگالان تو را باد العقاب بی ثواب
مهرگان آمد خداوندا بشادی بگذران   آفتاب عالی بر جمله عالم بتاب
شهر گیر و در گشای و دین پرور و کین ستان   ملک دار و ملک بخش و کامجوی و کامیاب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب ‌‌ ‌ ز دود بست ظلمت برخ زمانه نقاب

در آمد اندر من برگرفته دلبر من ‌ ‌ ز روی خویش نقاب و ز موی خویش حجاب

عرق گرفته جبینش ز تاب فرقت من ‌ ‌ چو بر چکیده بگلبرگ تازه‌ها گلاب ‌ ‌ قطره‌هاء

کشیده

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب ‌ ‌ چو خوشه عنب اندر میانه عناب

فرو زده ید و بادام صد هزار الماس ‌ ‌ برون شده سر الماسها ز در خوشاب

ز های و هوی و ز خروش هزار دل چو ‌ ‌ بر آتش غم و تیمار بیش گشته کباب

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا ‌ ‌ که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

تو را که گفت که اندر حضر بدین زودی ‌ ‌ صبور گشتی و دل برگرفتی از احباب

شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم ‌ ‌ مبر ز یار مساعد بروزگار شباب

بباش و بستر مکن و سرا ببند عنان ‌ ‌ بپای و رنجه مکن پای را ببند رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان تا له روز ‌ ‌ که روز طارم و خرگاه آتش است و تراب

همی نبینی کز باد بهمنی در و دشت ‌ ‌ شده است معدن کافور و چشمه سیماب

جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من ‌ ‌ مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب

نخست کس نه توئی کز فراق دید ستم ‌ ‌ نخست کس نه منم کز سفر کشیده عذاب

سفر اگر همه کوه است باشدش پایان ‌ ‌ فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

ز تو چرا نزنم دست در عنان صلاح ‌ ‌ کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب

ز باد بهمن و سرما چه باک بود مرا ‌ ‌ که هست در دل و طبع من از دو آتش تاب

یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر ‌ ‌ شعاع و شعله هر دو رسیده تا بسحاب

من از خدای بشکر و تو صبر کن که جزا ‌ ‌ مرا بشکر جزا و تو را بصبر ثواب

بیاد دست و دل و گوش من حمایل کن ‌ ‌ که در گشت و بپا ایستاده اند اصحاب

فرو سترد ز رخسار خون دیده بدست ‌ ‌ بخون دیده ده انگشت خویش کرده خضاب

وداع کردم و بر جان و دل نگار بدیدم ‌ ‌ حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا ‌ ‌ چو رنگ باز پسین سر بسر سیاهی ناب

خمیده ماه بشکل کمان زرین توز ‌ ‌ چمیده رجم شیاطین چو بند بی طناب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب ‌ ‌ چنانکه پر حواصل میان پر غراب

مثال پروین گفتی میان نطع کبود ‌ ‌ پیاله‌های کبود است در کف لعاب

بنات نعش پراکنده بر کران سپهر ‌ ‌ چو بیضه‌های شترمرغ در میان سراب

نجوم جوزا همچون حمایل زرین ‌ ‌ فرو گذاشته از روی جامهٔ حجاب

مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر ‌ ‌ چو از کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

ستور من بچنین شب همی نمود هنر ‌ ‌ همی نبشت شخ و سنگ و کوه را بشتاب

بر تکاوری چو تندر و بتیزی چو هما ‌ ‌ بره ببر چو کلنگ و بپر کشی چو عقاب

دونده ترکه رفتن چو باد برگردون ‌ ‌ جهنده ترکه جستن ز تیر از پرتاب

دو چشم او چو دو لولو سیاه در صدف ‌ ‌ دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب

دلیروار به پیش اندرون گرفته درع ‌ ‌ همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب

که اندر او ز دد و ببر بیم و گه ز باد بلا ‌ ‌ گهی ز شیر هیبت و گهی ز دزد نهاب

فتاده نعرهٔ غولان کوه اندر دشت ‌ ‌ چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب

بروی سنگ سیه بر نشسته برف سپید ‌ ‌ چو موی قاقم بر روی جامهٔ سنجاب

نموده دیو بچشم ز دود پیکر خویش ‌ ‌ چو در جحیم دل کافران بروز عقاب

کنون گذر کرده در پیش دل چو دید که هست ‌ ‌ دلو سپهر شهاب اندرو مدیح شهاب

شهاب دین ولی مقتدی مؤید خلق ‌ ‌ ظهیر دولت پیرایه اولو الالباب

کریم بار خدائی که اصل حکمت را — بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چو او نزاد ستاره فشاند در هر فن — چو او ندید زمانه بکام در هر باب
کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود — چو کلک او بنگارد صحیفه بر کتاب
چو نیزه گیرد و شمشیر از او بیاموزند — یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند — اگر ستاره دو دم کرده و فلک ضراب
بود چه فایده در لفظ اگر نگاه کنی — ز نیکوئی لقبش در میانهٔ القاب
ایا ز غایت احسان کرم کشته قلوب — و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
شعاع بخت تو تا آدم است بر اسلام — لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
ز بهر هنرت جوهریست از حکمت — ز بهر بخت دفتریست از آداب
بطبع جغد شود هر که دشمن تو بود — که جغد وار بجوید مکر دیار خراب
بر ضمیر تو ز بید منجمان تو را — مجره تخته و ماه دو هفته اسطرلاب
هزار دانه گوهر بود به بیداری — ز ابر جود تو یک قطره دیدن اندر خواب
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت رخ — کف جواد تو او را کفایتست جواب
اگر تراب ز دست تو یابدی باران — بجای سبزه ز برجد برون دمد ز تراب
هر آن زمین که تو را آرزوی صید بود — حسود را حسد آید در آن زمین بکلاب
ز خیمهٔ ظفرت نقش نسر دگردون — چگونه یارد از دشمنی کشد اطناب
در آفرین تو ماند بروی حور العین — قصیده های چو ابریز از لخت و آب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفهٔ سیم — سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف — بر آمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند — چو حاجیان سوی درگاه تو کنم شتاب

اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج — کنم ز بهر تو قربان بر این مبارک باب
اگر که هست بحشمت مراد تو اعراب — و گر که هست بنعمت مراد تو انجاب
بدین قصیده سزد گر زیادتی یابد — که لفظهاش بدیع است و صنعتهاش عجاب
بوزن و قافیت آنکه عسجدی گوید — غلام وار میان بسته و گشاده نقاب
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند — ز حال عروه و عفرا و حال دعد و رباب
بر مشش دل بلبل طرب بمجلس تو خرم باد — بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
همیشه تا که بوصف اندرون مجره بود — چو جوی شیر و فلک چون زمردین دولاب
سر عدوت چو دولاب باد گرد اکرد — دو جوی بر رخش چون زرد رود حرآب
بنان تو که ببخشش مقسم الارزاق — سنان تو که بکوشش مفتح الابواب
سرای مادح تو چون خزانهٔ ملکان — بدیده همگان زر سرخ و زرده ها ثیاب

کف دست موسی پیغمبر است — و یا آتش اژدها پیکر است
اگر ز آسمان معجز مصطفی — فرود آمده بر کف حیدر است
کلید فتوح است در هر مصاف — هر آدینه بر پایهٔ منبر است
زبانیست اندر دهان ظفر — کز ارواح در نطق او مضمر است
همه گوهر خسروان را بجنگ — نمودار از آن هندوی گوهر است
چو لوحی نبشته است بد خواه را — از آسیب او چون قلم بی سر است
و گر شعلهٔ آتش است آبدار — کز آتش همیشه بر آب اندر است
درختست و باران بخور او دو — شهابست و پیوند هر اختر است
درخت علو کشت در باغ ملک — درختی که بارش گل احمر است

ازان کاب دانش بدو راه یافت — وزان کاتش و آبش اندر برست
بسی ابر ازو همچو خون روانست — بسی خاک ازو همچو خاکستر است
دکر اژدها را زبانی برست — که دندانها با زبان یاور است
چو خنده لبانش بود نیلکون — چو کرید سرشکش چو نیلوفر است
ازان سر نکونست دشمن نکون — بد اندیش بی سر ازان سرور است
چو آتش بتابد بود خشک لب — که آتش چو فرزند و او مادر است
اگر هست نیکو بدست ملوک — بدست خداوند نیکوتر است
امیر اجل فخر عالم علی — که دل پرور و شاه دین پرور است
مرا شعر عالی شد از دو علی — مقدم یکی محتشم دیگر است
علی بن بوطالب اندر بهشت — علی بن شمس الملوک ایدر است
یکی آنکه داماد جعفربک است — یکی آنکه داماد پیغمبر است
یکی چشمهٔ کوهر است از شرف — یکی مشرف چشمهٔ کوثر است
هران نامداری که نام آورد — بنام علاء الدوله نام اوراست
خلیفه حسامش نهاد است نام — حسامی که کردونش فرمانبر است
کمال و معالیش در اصل و نسل — از آدم بپیوسته تا محشر است
بمجلس تو کوئی که صد خسرو است — بمیدان تو کوئی که صد لشکر است
همت نکو نیز که چون بهمن است — محتشمت نکو نیز که چون نوذر است
چو بهمن بر اورا دو صد خادم است — چو نوذر مر اورا دو صد چاکر است
زمینی که او بزم سازد بران — نباتش همه اخکر و خنجر است
سخن کو بپرداز نیز و بار امش — که در زیر زین همسر جوهر است

بدریا چو باد و بخشکی چو خاک — بهامون چو آب و بکوه آذر است
چو چوکان کند هست کوی روان — چو کنبد بزند کنبد اخضر است
چو خواهی ستایش یکی کشور است — چو خواهی درنکش یکی لنکر است
چو چرخ است و خورشید اندر میر — که در ملک شاه جهان مفخر است
خداوند مازندران است میر — که مازندران فخر هر کشور است
حسد برد بر ملک ساری حجاز — که او را چنین خسروی داور است
فلک خدمتش را دو تا کرد پشت — ازان چفته بر صورت چنبر است
چو تصریف بینم جمال و جلال — دل پاک و رای تو چون مصدر است
رسوم تو سرمایهٔ شاعران — مدیح تو پیرایهٔ دفتر است
دلم من رهی هست در مدح تو — چو بحری که موجش همه کوهر است
بمدح تو یک شعر کردم تمام — چو شعری بشعری دلم ازهر است
قبول تو خواهم که تا زنده ام — چو جان خدمت تو مرا در خور است
الا تا که دی پیش بهمن بود — چو مهر از پس ماه شهریور است
بمان شاد در دولت و عز و ناز — که دولت ترا رهبر و یاور است

ای صاحب عادل دل تو عالم اعلاست — رای تو چو خورشید درفشنده و والاست
کردهر مهنّاست بدین عید همایون — این عید همایون بلقای تو مهنّاست
عالم بتو خرم شد و کیتی بتو روشن — دولت بتو باقی شد و ملک بتو آراست
شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب — کار همه احرار بکردار تو شد راست
ماه فلکی با دل تو داشت تفاوت — چونانکه تفاوت ز ثری تا به ثریاست

که ماه فلک تا فتد بر روی زمین است — ماه دل تو تا فتد بر گنبد خضراست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید — وین ماه بیفزاید و هرگز نکند کاست
زیر علم دولت تو سایهٔ طوبی است — زیر قدم همت تو تارک جوزاست
شاید که بود خصم تو از لشکر فرعون — تا رای منیر افشان تو همچون ید بیضاست
آثار کفایت همه از رسم تو باقی است — انوار سعادت همه از روی تو پیداست
دیدار تو گویی بمثل مرکز نور است — زیرا که بدو چشم بشر روشن و بیناست
گفتار تو گویی بمثل پایهٔ عقل است — زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست
کردار تو گویی بمثل اختر سعد است — زیرا که بدو فخر بشر فرخ و برناست
روز همه کس هست ز تو صبح تو روشن — تا در قلم تو شب تاریک مجزاست
تو صبح تو بینم سبب زندگی خلق — گویی که مر این خلق باد مسیحاست
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی — ای بدر زمین صدر وزارت بتو آراست
من بنده همی تا صفت مدح تو گویم — از قوت مدح تو مرا طبع چو دریاست
شاید که چو دریای محیط است مرا طبع — زیرا که در او مدح تو چون لؤلؤ لالاست
بگذار دو صد عید علی رغم عدو را — خوشدار دلی را که تو را دولت والاست

اگر سرای لباسات شان خرابات است — مرا میان خراباتیان لباسات است
میان شهر همه عاشقان خراب شدند — مگر نگار من امروز در خرابات است
بجوی زهد و خرابی کن ای خرابات — که خیر از خرابی همه عمارات است
بیار ساغر فرعونی و بدستم ده — که روز وعدهٔ موسی و گاه میقات است
نیفکنم سپر از باده خوردن از پی آنکه — مرا میانهٔ میدان عشق اشارات است

هران مکان که بود اهل عشق را اوی — نه جای نکتهٔ طومار و جای طامات است
میان عاشق و معشوق هست اینچنین — که قاصر آید از آن هر کجا عبارات است
من آنکسم که همی سجده پیش عشق برم — بدان سجود وجود مرا کرامات است
هران سرود که از عشق عاشقانه بخواست — مرا چو سبع مثانی و چون مناجات است
مرا ز عشق مراعات نیست یکساعت — که عشق را ز دل و جان من مراعات است
برون ز کار جوانی اسیر عشق شدم — من این خلاصی اگر جویم از محالات است
روم بدر سوی درگاه آن خداوندی — که سید ملکات و شاه سادات است
جمال عالم فخر المعالی آن ملکی — که از کمال و سعادات ذو السعادات است
ابو علی شرفشاه ابن عز الدین — که همچو جعفر برمک ستوده عادات است
شرف ز جعفر و شاهی ز لشکرات اورا — که جعفری صبر و لشکری مقامات است
ازان گرفت سموات زیر پر جعفر — که همت پسرش برتر از سموات است
بجود جعفر برمک مثل زنند و مرا — مثل بجود شرفشاه جعفری ذات است
ابا کسی که تو را خدمتش کفایت نیست — ز روزگار تو را مالش و مکافات است
ابا کسی که بدرگاه اوست موعد تو — وعید او بلا با تو عدون هیهات است
توای نتیجهٔ دولت نجات احراری — که با تو دولت پاینده را مناجات است
توئی که یوم وصال تو خیر ایام است — توئی که وقت جلال تو خیر اوقات است
مدار چرخ همه بر مراد تو است مدام — تو را موافق دوران او ارادات است
اگر ز خلق مساحات ساحت فلکست — بدان که ساحت جود تو را مساحات است
خبر چگونه توان دادن از مخالف تو — نشان چگونه دهم زانکه او ز اموات است
زمین چو نطع و قضا و قدر بیاد رخ — مدار چرخ چو شطرنج در مباهات است

غالف تو چو شاهست و دولتش فرزین | میان نطع بفرزین خویش شه ماتست
حسود دیو سرشت تو را شهادت نیست | بر این سخن که بگفتم مرا شهادات
یکی شهادت من این بود که سوگندش | بحق عزت عزی و عزت لات
میان مجمع فضال حجت آدم من | که حضرت تو بر از روضهای جنات
چو باب جنت خواند رسول قزوین را | بدان که حضرت تو روضهٔ ز روضات
بفر دولت تو من دلیل بنمایم | که خدمت تو ز عادات و از عبادات
رضای توست رضای نبی رضای نبی | رضای خالق عرش است و آن ز طاعات
دلایل و حجج محضری ز مجلس توست | که کعبه و حجر و حج اهل حاجات
بمجلس تو شتابند ز شهر و مولد خویش | هر آن حکیم که از دولتش بشارات
خذ المدیح و هات العطا همی گوید | جواب هات ز تو خذ جواب خذ هات
بروز محشر اگر خلق را شفیع توی | نه بیم حشر و نه بیم عذاب و زلات
تو باشی ای ملک دادگر بخت کسی | که روز حشر شد با مصطفی ملاقات
عیان شده است بنزد ملوک سیرت تو | چنانچه همنی و نو ذری حکایات
رسوم تو همه سرمایه هدایا گشت | ضمیر تو همه پیرایه هدایات
ز رای و رایت تو تحفه سلاطین را | ز نام و نامه تو نکته رسالات
کمال را ز مدار فلک زیادت نیست | کمال دست و جود تو را زیادات
بلند گشت علامات رای و همت تو | چنانکه زیر زحل اوج از علامات
کجا روایت ملک مدح تو کند راوی | همه روانی داوی بدان روایات
بمدح گفتن تو عشر ام خداوندا | گر از مدیح تو شغل مرا کفایات
ز آفرین تو شاها بخاطر عاطر | چه منطقی کنم از اکار جمادات

چنانکه

چنانکه فخر همی شد ببیت تو ملکا | در آفرین تو بینم طراز ابیات
مرا بحکمت و پروردن معانی بکر | نه از شمار دگر شاعران مقالات
بدولت تو همه شاعران زمین پرسند | هر آن سؤال که مشکل شود الات
همیشه تا که مه و مهر و شیر و بهرامست | همیشه تا که مه و سال و روز و ساعات
خدای جل جلاله تو بگرداناد | هر آنچه متصل حادثات و آفات
ز روزگار تو را نصرت و مساعدت | ز کردگار تو را عصمت و حمایات

آسمانست این یا عالم پر تصویر است | نو بهار است این یا جنت پر تحجیر است
قطب ملک است این یا دایرهٔ گردونست | رکن دین است این یا معجزهٔ تقدیر است
نقطهٔ قطب نبین را صفتش پیدا است | ابتدین هندسه را صورتش تصویر است
نیست فرخار و همه صورت او فرخار است | نیست کشمیر و همه پیکر او کشمیر است
جنتی را که بران رهبر و دیدار است | عالمی را که بدین قاعده و تعبیر است
یافتم پرده سرائی که خداوند مرا | پادشاهی که بلند اختر و کشور گیر است
هر کجا نوبت درگاه معین الملک است | دشمنان را ز فزع نوبت تکبیر اکبر است
بر بزرگان جهانش شرف و تقدیم است | گرچه در عصر و زمان بر صفت تأخیر است
فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشتر است | گرچه در خواندن الحمد پس از تکبیر است
ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر | نیست تقدیر بدانسان که تو را تدبیر است
تا جهان بوده هر آن خواب که نیکو بوده | دیدن روی تو اکنون همه را تعبیر است
خلق تو خلق ملک رسم تو رسم بشر است | بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیر است
کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقال است | بحر با جود تو کمتر ز یکی قطمیر است

مال هر کس را که او فرّ بود بی‌بخشش | نعمت و مال تو را بخشش بی‌تو فر است
قلم فرّخ تو در کف فرخندهٔ تو | راست گویی بکف مشتری اندر تیر است
در جهان تیر و کمان گر قلم فرّخ تو است | پشت دشمن چو کمان دارد و چون شهپر است
دشمن تو بعمل کودک اندک سال است | دولت دشمن تو مادر اندک شیر است
شعبده کردن و تزویر کسالت آرد | زانکه اقبال تو بی شعبده و تزویر است
اندر این دولت و اقبال که ایزد بتو داد | هر که تشویش نماید ز در تشویر است
وانکه او با تو کنون راه عداوت سپرد | نیست هشیار که دیوانهٔ بی زنجیر است
وانکه در کاستن خصم تو باقی بگذشت | اندر افزودن اقبال تو بی تقصیر است
صد ملک اندر بزم خویش بدیدهٔ تو شنود | باش کز روز تو وقت سحر و شبگیر است
بدعای تو در اسلام گشاده است زبان | هر که را ابر سر کرسی قصص و تذکیر است
دل اطهر شود آنرا که تو را گوید مدح | گفتن مدح تو دل را ز گنه تطهیر است
ببدل و دیده معزّی رهی و بندهٔ تو است | لاجرم بر شعرای همه عالم میر است
تا ز قانون شمار عجم و گردش سال | دی پس آذر و خرداد ز پیش تیر است
شادمان باش و طرب کن بسماع بم و زیر | که بداندیش تو در زاری و غم چون زیر است

ای دلبری که زلف تو دام است و چنبر است | دامی و چنبری که همه مشک و عنبر است
رخسار تو گل است و بناگوش تو سمن | گل در میان دام و سمن در چنبر است
از حسن و صورت تو تعجّب کند همی | هر کس که بر طریقت مانی و آذر است
نقّاش از نقش تو بیکار شد دو دست | یکدست بر دل است و دگر دست بر سر است
از وصف خدّ و قدّ تو در باغ و بوستان | تشویش لاله و گل و تشویر عرعر است

روشن مه است روی تو بر سرو کاشمر | یا آفتاب بر سر سیمین صنوبر است
تا ساختی ز غالیه صد حلقه بر سمن | بس کس که بر امید تو چون حلقه بر در است
عطّار گشت زلف تو کز بوی عطر او | کوی و سرا و مجلس و میدان معطّر است
درویش گشت جان من از مایهٔ شکیب | تا روی تو ز نامهٔ خوبی مصوّر است — توانگر
چون شکّر اندر آب تن من گداخته است | تا لعل آبدار تو را طعم شکّر است
یاقوت احمر است بچشم اندرم سرشک | تا درّ تو نهفته به یاقوت احمر است
گر درج گوهر است ز عشق تو چشم من | طبع من از مدیح صفی کان گوهر است
خورشید ملک و سیّد احرار روزگار | بوطاهر آنکه از همه عیبی مطهّر است
آزاده مهتری که بر آزادگان دهر | از عقل و فضل بار خدای و مهتر است
در پیش رای پاکش و در جنب همّتش | خورشید چون ستاره و دریا چو فرغر است
پرگار عقل را دل او همچو مرکز است | تشریف جود را کف او همچو مصدر است
کردار او بزیر صنایع موشّح است | گفتار او بزیر بدایع مشجّر است
از رای او مصالح ملک مهذّب است | در رسم او منافع دین میسّر است
در حلّ و عقد هر چه بتدبیر و رای او است | شایستهٔ شهنشه و دستور کشور است
ای مهتری که بخت تو بر پایه‌ای رسید | کز وهم فیلسوف بصد پایه برتر است
تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ | معلوم کس نگشت که دولت مصوّر است
از نقش کلک تو همه گیتی منقّش است | از نور رای تو همه عالم منوّر است
چون روزگار دولت تو بی نهایت است | چون آفتاب همّت تو نورگستر است
گر نور پرورند ز پاکی هوا و آب | جود تو همچو آب و هوا نورگستر است — پرور
گر دشمن تو هست چو یأجوج با گزند | تا عزم تو بقوّت سدّ سکندر است

از غایت کرم ضعف داد تو شب بدر | شاید که بخت نیک تو را همچو مادر است
ادبی برادر است تو را بخت از این قبل | هر کس که بر خلاف تو کوشد برادر است
ای زیر بار منت تو گردن کرام | بر گردن زمانه مدیح تو زیور است
معلوم رای تو است که در شاعری مرا | مدح تو سر جریده آغاز دفتر است
جانم ز مهر تو فلک پر کواکب است | طبعم ز مدح تو صدف پر ز گوهر است
پیوسته آفرین تو خوانم همی بخلق | کان آفرین بموقع و آن حق مصور است بکقور
این خانه جنت است و تو رضوان جنتی | ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثر است
ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می | کز دست راد تو شرف جام و ساغر است
هر چند باده است بشرع اندرون حرام | بر دست تو حلال تر از شیر مادر است
تا نور هفت اختر تابنده بر فلک | تا بر زمین بقای شه هفت کشور است
عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد | از شاه هفت کشور و از هفت اختر است
خوش باش و شاد زی که تو را عیش خرم است | می نوش و مال ده که تو را بخت یاور است

یاد باد آن شب که یارم دل ز منزل برگرفت | بار بربست و ره منزلگه و لشکر گرفت
تا کشیدم رنج داغ هجر بر جانم نهاد | تا کشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری | تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکر لبا از وصل من باز ایستی | چشم بر هم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ | چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من | من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط | پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از

از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد | وز کران دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح شاه | گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
صبحدم گفتی فلک چهره به نیلابه بشست | وانک شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن | آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی | همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
مصدر تشریف شد آن مجلس میمون اوست | هر کسی تشریف از تصریف این مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش بیابد چون خضر | زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
آنکه یکبار ار قدم در راه کین او اجل | بندپش بر پا گذارد کش بباد دهر گرفت
پای شبدیزش تو گوئی پیکر از آهو گرفت | پر شاهینش تو گوئی تیغ از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پی برد کز منزل ایمنا | وین بکشور در همی صید افکند کز کشور گرفت
این یکی گفتی که آهو را ز بر پرواز گرفت | وان دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین | آنکه اندر دست خنجر گیر تو خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمان گوشمال | تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
تا زمین هر روز گیرد روشنی از باختر | همچو اندر شب ظلمت تاریکی از خاور گرفت
با رضای ایزدی بادی که عالی دولت است | هر که او در رضا ایزد داور گرفت
روز بدخواه تو باد از روز و شب نیلوفری | کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

ای شده ملک و دین بکلک تو راست | کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافت مطلع قدر است | کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است | نعمت تو بسیط همچو هواست

دست تو ابر و جود تو مطر است   لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو تفخر پیوسته است   سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو   آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من   پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو بیش یافته‌ام   هر یکی را هزار شکر و ثناست
چون بود روزگار من که مرا   چرخ پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک   چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
دی مرا بود فکرت امروز   بازم امروز فکرت فرداست
گرچه در پایگاه و کیش من   نه ستور است و نه ستورهاست
بیک اشتر که تو مرا بدهی   همه کارم تمام کرده راست
از بقای تو دور باد فنا   تا ابد هر اندرون بقا و فناست
بر تن و دولت و جانت باد احیا   هرچه اندر جهان بخیر دعاست

شاه جهان دولت سلطان جهانست   وز دولت او امن زمین و زمانست
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگست   جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفاق دلیلست   وز نصرت او در همه اسلام نشانست
در بادل و کوهر بحر و صاعقه تیغست   باران سپهر و بحر کف و زر فشانست
لشکرشکن و تیغ زن و شیرشکارست   دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
ای شاه جهان هرچه ترا کام و مرادست   تقدیر و قضا ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست   گر بشمرم برتر از این وهم و گمانست

هر

هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان   در مشرق و مغرب همه امروز عیانست
در خشم تو بیمست و بعفو تو امیدست   از مهر تو سود است و ز کین تو زیانست
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیرست   در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
با عدل تو بر خلق کشاد است در امن   بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف   وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
از کلک و سنان تو دل خلق بنازد   کوئی امل خلق در آن کلک و سنانست
وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد   کوئی اجل خصم در آن تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هر روز بجد است   خورشید فلک بر سر تو سعد فشانست
از تابش خورشید پدید آید یاقوت   زانست که بر دست تو یاقوت روانست
اقرار دهند مرد خردمند که فضل   یاقوت روان در کف تو قوت روانست
اندر دل و جان مهر تو کشته است کنون   از مهر تو آرام دل و راحت جانست
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشتست   وز فر تو این روضه چو روضات جنانست
شاهنشه آفاق و خداوند قرانی   تا شمس و کواکب را بر چرخ قرانست
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت   وز خط فرمان تو چندانکه جهانست

بتی که قامت او سرو را بماند راست   خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
مقنعه او بر صورتی کز خیال تو شان   خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب   بر من آمد ماهی که نارون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای بزد   سرای و کوی بروی چو آفتاب آراست
بگرد چهره او در دو زلف او گفتی   که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست

همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش | بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و زار در ره غم | فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست
بگونه بر ز رخ او بر سرشک او گفتی | که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی | که در سفر خطر صعب و کارها خطاست
کمان برم که جفا بر حضر گزیدستی | که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
نه گر نه وصل من و شهر خویش سیر شدی | پس این شتافتن و رفتن تو زود چراست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد | ولیکن این سفری کش نتیجه سود و نواست
ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر | ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پوید از ره عزلت | که عز و عزلت هرگز بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو یار دگر | ندیم کار امید و ز کردگار قضاست
مگر همی نشناسی که در زیادت جاه | پناه من بخداوند سید الرؤساست
معین مملکت شهریار نیک اختر | که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان ازین نام بدوست | محمد آنکه محامد بدو تمام بجاست
بزرگواری کاندر کمال قدر چو اوست | نزاده است و چو او زو بزرگ و بجهانست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم | که حکم او چو زمینست و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خدا و خدایگان جهان | یقین شناس که بر هر که هست کام رواست
حمایل سپرش شد چنبر فلکست | کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بختا نیک اختر اخداوندا | در تو قبلهٔ آلاء و کعبهٔ نعماست
چو در بنان تو پیدا شود کمان که مگو | کلید جنت فردوس در ید بیضاست
خراب شد از زمین از تو گردد آبادان | بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست

ز کردگار جهان هر چه یافتی ارزانی | یقین بدان که نشان زیادت فرداست
عجب مدار که در دولت تو بیخ شود | چهار طبع که در روز بر کشیده خضر است
بر مبارک تو یافتم جهان هنر | دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا پس چون محیط گشت جهان | اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن | ثناگر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر | جوان دولت من بنده برتر از جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند | بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بود دورم | دلم بتو داشتی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت | بیان آتش رخشنده طبع من والاست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش | وگر چه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای و گردش دهر | گهی صلاح بقا و گهی فساد فناست
همه فساد فنا باد دشمنان ترا | که دوستان ترا خود صلاح هست و بقاست
دعای خلق بنیکی رساد در تو بخ | که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه سنتست که در شرع ز بهت منت | رسول شادی و جشن بسوی ذو المننست
خجسته موسم عیداست کاندر این موسم | بر اینما سعادت ز انجم انجمن است
اگر چه تهنیت از دیگران بنثر نکوست | ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر | نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و باد کار قوام | که فخر ملک ز مینست و سید زمن است
نکو مبارک سرو است باغ دولت را | که صدر ملک و بساط وزارتش چمن است

مثال او ز تو لب امان مظلوم است — حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او عدد اجتماع دین و دولت است — رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک — که عصمة الملک العرش پیش او مجن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است — حجاب غرة او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است — طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کند — سپهر محو کند هرچه بر زمین محن است
نگر که آن نیری کو بجود و حشمت و جاه — ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزن است
که مدح هر یک از ایشان بعالم اندر — ز بهر خدمت او در ثنا تعب بدن است
که وقار چو کوه است حلم تو لیکن — که نوال دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه کشتی در آفرینش تو است — که کوه و بحر تو را در میان پیرهن است
دلی که نیست بدام محبت تو شکار — بصیدگاه اجل صید کبر اهرمن است
که را خلاف تو افکند بر تحیر دشمن — که دست بر دخلاف تو جمله از رسن است
چه زنده‌ای که مخالف شود تو را یکدم — چه مرده‌ای که ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف خدا است در دل تو خزینه — خزینه‌ای که در او گنج عقل مختزن است
بهیچ حادثه نقصان نکرد از پی آنکه — بر او قضا و قدر پاسبان و مؤتمن است
چو نیست دست قضا بر روزگار تو راه — چه باک داری اگر روزگار پر فتن است
فرایض و سنن ایزد بطاعت تو است — که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو کر برسد هند و روم — شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید بفیروز جام از آن نگری — که نافع همه اعضا و رافع الحزن است
می زیاد عشق بمن که چون ز قدح — دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است

سماع تو بشکن خواه و زین بطرب — ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
بهی چو یوسف چاهی که از پی دل تو — چهی چو سیم سپیدش میان زر ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن — همیشه تا که ز عشق و اهتمام در مدن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو — که در مدن تن اعدات طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهجر و طنی — بقای پیر و جوان و فنای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و غنی — که با تو عزت و شرف همنشین و هم وطن است
هزار عید بیابان کرنی نشاط تو عید — هزار سال دگر بر امید آمدن است

ایام ورد و موسم عید پیمبر است — گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها با مدینان مزین است — محرابها با مدن این منور است
آن مونس و حریف لعل مجلس است — وین همره خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است — وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور آن مسکر است — در شرع خون قربان اینرا میسر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان — مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق — آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملت و عضد دولت از آنکه — بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است — چندان که بر بساط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو — زیرا که همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار — هم در صلاح ملک پناه برادر است
کآفتاب نور همی گسترد بروز — دیدار او بروز و بشب نورگستر است

لشکر بود میانه صف پشت لشکران   امان هنر میانه صف پشت لشکر است
هرگز نکرد لشکر او بر مثال روی   کان تو بشاید سجده که معزّ و اختر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار   کوهی که باد زیر سلیمان مسخّر است
خسرو بر او نشسته بنا ورد تاختن   دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است
تیغی که بر کشد ملک مشرق از نیام   کوهی که صاعقه است نه شمشیر و گوهر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر   وندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار بپرّد ز شست شاه   شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعنه او نقطه دل است   در صید آشیانه او دیده سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود   کاو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح   چون در نماز گفتن الله اکبر است
کوهی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر   تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
اندر زمانه قصه اخبار فتح تو   معروفتر ز قصه اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون عقیق   پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهر آن جماعه و بر روی این گروه   گوئی رضا و خشم تو گلکار و زرگر است
هر چند در بلاد خراسان مقام تو   سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان   در موسمی که جشن براهیم آذر است
عیش خوش است با گل و با عید خلّو   می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
ایوان تو ببزم بهاری منقش است   میدان تو برزم سپهری مصوّر است
از چیز وفای تو بیرون نباید بخت   تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک   تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون

چون روز عید باد همه روزگار تو   کایام دشمنان تو چون روز محشر است

ای آفتاب شاهی و تخت آسمان تو   ملک زمین مسخّر حکم روان تو
صاحبقران و خسرو روی زمین توئی   دولت همیشه رهبر و صاحبقران تو
گر مهرگان تو است جشن عجب مدار   نوروز تو خجسته تر از مهرگان تو
از هر قیاس کعبه شاهی سرای تو   وز هر شمار قبله شاهان مکان تو
فخر بزرگ و خرد ز نام بزرگ تو   جاه جوان و پیر ز بخت جوان تو
آتش با آهن اندر تیغ تیز تو است   و آهن با آتش اندر تیر کمان تو
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند   آن در رکاب تو است و گر در عنان تو
گر راست کرد خواهد هنگ همه جهان   هنگ توی ور است جهان در زمان تو
بر دشمن سبک سر با لشکر گران   کآخر سبک شکسته کند گرز گران تو
در جنب همت تو جهان هست ذرّه   زیرا که همت تو فزونتر ز جهان تو
کوهی سنان تو ملک الموت دشمن است   کاندر حصار رفته سهم سنان تو
از شرق تا بغرب گرفته حسام تو   وز قاف تا بقاف رسیده نشان تو
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است   و آرام دوستان تو در بوستان تو
در خاندان هیچکس از خسروان نبود   این دولت بلند که در خاندان تو
شاها خراج دادن شاهان تو را بجو   از تیغ تیز و بازوی کشورستان تو
وین دوستی نمودن سپهبد ز راه غلو   از دولت بلند و دل مهربان تو
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ   چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تو
با فرّهی هزار خزان خجسته باد   کز صد بهار خرّم بهتر خزان تو

خسروا نوش باش و باده نوش و طرب کن   عالم بود دلبر آنکه همه عالم آن تو است

نزد من چون زلف بگشاید جهان شکر کند   هر که بوی مشک بوید که آن مشک اَبَر کند

ور نسیم خط رخسارش رسد بر لشکرها   سنبل بر سنبل و نقش پر از نسرین کند

ور کند رها بید زمان بر لبش باد صبا   هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خوش   خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند

گر بخم زلف پرچین بید لالان پر خم کند   کز عجیبی جعد روی عاشقان پر چین کند

در لب او لب چو آب و عشق او همی   یاد لعشاق فصل آذر بر دی بین کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون خون کنم   او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا نایاب است   پس چرا هجران او روی بر همی زرین کند

صد هزاران ساعقه پیدا کند در هر دلی   چون دو بیجاده بعمدا پرده پر دین کند

گر بچور العین نماند پس چرا اوصاف او   چون جمال او ببیند وصف حور العین کند

از بهشت الصدمکرها از جمال روی خوش   روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح ابو الفتح آنکه بر در گاه او   دست کردون هر زمانی اسب دولت زین کند

هر غبار و گرد سم اسبش بکردون بر شود   دولت از آن توتیای چشم روشن بین کند

عالی بر قدر شود چون وقت بخشش آن کند   کشور پر خوش شود چون روز کوشش هم کند

هیچ تاوان نیست بر کفتار و بر کردار او   کاینه‌رش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون تن درستی روح را شادان کند   کین او چون تنکدستی طبع را غمکین کند

گر کفایت آنکی معمار ساوه روزگار   از کف او کفه و از کلک او شاهین کند

ور ببیند نامه بر پای کبوتر دست او   هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جوان بختی که شاخ دولت شیرین تو را   کرد کار از حفظ و از عصمت همی پرچین کند

بر زمین شاید که گر بیند دشمن مسکین تو   کاسمان خنده همی بر هر حیران مسکین کند

صورت اقبال داری بر بساط ملک   کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند

بیشتر گر دست بخت تو رود بر نطع ملک   لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند

لعجا و ندی که چون احسنت گوید بنده را   شعر او در اشتری بر اسمان تحسین کند

عقد سازد لفظ با معنی همی هر شبها   تا عروس شاسخن را جود تو کابین کند

بندهٔ مخلص معزی را همی باید همی   کاستان در کت را هر شبی بالین کند

او همی خواهد که از دجان شیرین کند   تا چو گوید مدح تو جان اندر او تضمین کند

تا که ایام بهاران ابر فروردین همی   بر کشد لولو ز دریا در کنار طین کند

باد در بخشش مبارک دست باد تو چنانک   در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

باد بر عرش دعاهای خلایق مستجاب   کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

اعتدال فصلی کز او طبع جهان دیگر شود   هر زمین از صنعت او اسمان پیکر شود

باغ از او مانند صورت خانهٔ مانی شود   راغ از او مانند لعبت خانهٔ آذر شود

کوهسار از چادر سیما بگون آید برون   چون عروس باغ در زرنگار گون چادر شود

سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته   شاخ گل مانندهٔ بیجاده گون چنبر شود

گاه بانگر شود بلبل بمنبر چون خطیب   آن خطیب پرده زن چنبر و بن سوی منبر شود

نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم   مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بساط نور بر رقاصی کند   گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود

جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است   تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

بسکه بی او دیدگان من بخواب اندر نشد / بر کنار او مگر یکروز بخواب اندر شود
مجلسی بی داوری با او بخواهم ساختن / پیش تا خصمش خبر یابد که داور شود
سر از داور و خصمش نباشد هیچ باک / گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر انکه عدل او همی / حجت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی بود / ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگ ازان یاقوت گردد خاک ازان عنبر شود
ور بچشم همت اندر اب دریا بنگرد / موج اندر بار اید اوج کیوان بر شود
نی هر ان صاحب که بردارد قلم چون او شود / نی هر ان غازی که تیغی بر کشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی / لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
ملک و دین را سیّد باشد فخر نظام / تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه / گر بتی دیو او سازد سدّ اسکندر شود
وانکه خواهد تا برارد بر خلافش یک نفس / ان نفس در حنجرش بران تر از خنجر شود
ای سخا گستر خردمندی که هر کو شاعرست / با تو بنشیند خردمندی سخا گستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر اید خصم پیش / از فزع موی سرش چون فرق زال ازبر شود
هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترد / کهنه فرش او بسان عرش بالا بر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت ازانکه / مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر عرض کاندر ره مدحت بگذرد بر خاطرم / معنی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ها / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهارش کرد و در رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری گردد و یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر انگاهی که بنشیند / هزار اتش برانگیزد هر انگاهی که بر خیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش چون خنجر مشکین / شنیدی خنجر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنا بینا اگر مادر نزاد او گر برخسار بنشاند / بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهانش تنگ اندر لب بشکل هستهٔ خرما / وگر خواهد میانش را هم از خال او کمر خیزد
ازان سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من / بدین معنی درست امد که یاقوت از حجر خیزد
بدندانش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد / مرا دریا ز گوهر خواست و ز دریا گهر خیزد
یکی دیباست رخسار او که پیش او شود کاسد / هر ان دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
ببازار نکورویان اگر قیمت کنند او را / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابو القاسم که از اقلام و اعلامش / بدیوان در قضا اید بمیدان در ظفر خیزد
هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت / کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او و بزم اندر همه لعب و طرب زاید / ز عزم او و رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او چو کی پیروزی و بهروزی / گر پیروزی و بهروزی ازان میدان و در خیزد
تعالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی / چنان چون حجت شرعی ز ایات و سور خیزد
نکرد البلبلی را از بدبختی یکی بهره / نمیدانست کاو مرا همی چونان پسر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست همایونش / سحابی را همی ماند کزاو مشک و مطر خیزد
تعالی الله ازاو همواره خوب بر جا باشد / موافق را ازاو مادام نفع و ضر خیزد
خداوندا انکه کن خویشتن را گر نهد بیتی / همانا با کفایت کز جهان مختصر خیزد
ز تو خیر است ناصح را ز تو شر است حاسد را / تو گر خواهی وگر نا شر کنی هم خیر و شر خیزد
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر / مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد

مران شاه را مدام کرد در مدح مهر الفت … ز باغ طبع من هر روز کونا کون شجر خیزد
مرا از دیدار من آزاد کان را رنج دل باشد … مرا از گفتار من آسوده کان دادر دسر خیزد
بکاه کفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم … ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دکر خیزد
با قبال مرا هر روز باشد تیز تر خاطر … چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا نکیرد آب طبع و کوهر آتش … از آن خیزد بخار و موج زین دود و شرر خیزد
بنشاز هر و پر جبین ناظر باش هر جای … کر شاد بهاد خوبها از آن فرخ نظر خیزد

ز مهر عید نکارا همی چه سوزی عود … چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود — چون بر آتش عود
بساز عود و بده مئ شراب وصل مرا … که من بسوختم از هجر تو چو بر آتش عود
چرا همی ندهی باده چو آب حیات … که غیبت باده چو آب حیات ناموجود
قدح بچنکم داو از چنگ در کوشم … بر از نکین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود … خمیده کشته چو چنگ ز بس قیام و قعود
پیاله راست دا اکنون همی قعود و قیام … قیام را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم … که رفت موسم لواحق و روز کار صدود
چو من ز نعمت معبود شاد و خوشنودم … سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه نعمت فزون زین که من به حضرت شاه … بکام خویش رسیدم بمقصد مقصود — بدولت شاه در
چه مقصدست او چه مقصود بیش از ین که مرا … همی ز برج شرف تافت اختر مسعود
بفر طلعت مسعود تاج دین هدی … نصیر ملک و ملت مجد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید کوهر حسان … رئیس و صدر خراسان امیر بن محمود — عماد دین محمود
بکانه بار خدائی که جاه دانش باشد … بجاه و حشمت او نام والد و مولود

بزرکی و شرف او بدان رسید که یافت … بزرکواری آباء و احتشام جدود
نه ممکن است که هر کز بجهد و چاره خلق … مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم … بچاره برک درختان کجا شود معدود
عقیدت تو دل شاه همچنین علت او … اکرچه علت شاهان خرابی بود وجود
صفای خاطر او کاه معرفت ببرد … کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
همی بخواست چرخ از وجود شد بعدم … کجا سعادت او امداد از عدم بوجود
هزار سیف بود در بنان او کرچه … هزار معنی بود در بنان او کر جود
ایا نسیم تو سوی ملک رسید پیام … و یا شکر تو پیش فلک رسیده وفود
توان ستوده امیری که روز حشر رود … بزیر سایه بخت تو شاهد و مشهود
اکر نکو هش خصم تو و ستایش تو … طلب کنیم ز کفتار کرد کار ودود
بود ستایش تو شاه شاکر النعم … بود نکوهش خصمت لربه لکنود
اکر نتیجه فکر است مدح تو چه عجب … عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود
ز خط قسم تو بود روزکار در و شاه … چنانکه از حسد تو است روزکار حسود
حسد کند حسودان تو را با اصل و نسب … بر ین دو چیز بود حشمتم همی محسود
اکر بکین تو صد کوه زر کیمیا سازد … بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود — عدو بکینت اکرچه کیمیا ها ساخت
و کر بسا مرها از ساری بسوی برد … ز مطرد تو شود همچو ساری و مطرود
تو ی سمند تو کاندر نبرد کردش او … چو کاه سیر ز کهسار کرد شر جلمود
نبرد در کشته صریان کو شود نه ضرب سوش … ز باد لشکر خفقان ضم شود مشدود
کند چو سوزن پیکان بزیر تو زکمان … عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
اکر کشد سر و کردن و شکم پنهان … بجود و جوشن و خفتان مخالفان جحود

دریده ورزده وکوفته کنی همه را شکم بنیزه وگردن بتیغ وسر بعمود
بزرگوارا دانی که پیش ازین بود آن بمدح وخدمت تو عهد من بطرز عمود
چو عهد تازه شد اکنون توقع است مرا همان قبول که بودست پیش ازین معهود
بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش که نیست موضع انکار و نیست جای جحود
که راستین و مشهور است و باید آنجا آن خط شهود درستین از خط عدول شهود
بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع مدیح برد بایام جعفری و مودود
بمجلس تو من آورده ام نه بهر شرف عزیز عقد یکی بکر بهتر از بنات عقود
مرا بهشت جلالت به از بهشت بقاست مرا شراب وصالت به از شراب خلود
که این بهشت کنون حاضر است وان غایب که این شراب کنون حاصل است وان موعود
همیشه تا ز نبی معربان همی خوانند حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا ولیت باد سلامت بسان صالح و هود
نماز و روزه تو باد نیک نیک مقبول نماز و روزه خصمانت سر بسر مردود
بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند تنت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
برای و همت عالی بدانش شاه هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابها بکند آبادان بدولت خویش چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت شکار کرده و داده بتیر مردی داد
فشانده بر لب دجله گرفته جام بدست ز بیم او بلب نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام قبای سر بسر پوشیده هر یکی چو قباد

نمود

نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه فزوده مرتبت و باز گشته خرم و شاد
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود دل تو ملک و دو تو ملک چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد گهر بباید تا قیمتی بود پولاد
خدایگان هنر پرورد این چنین باید که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان و ببست دست عدو بداد خویش همی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد
ایا متابع امر حاضر و غایب و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو تو هست بر نژاد کیان کهینه حاجب تو هست بهتر از کشواد
ز جام تو است یکی قطره چشمه حیوان ز تیغ تو است یکی شعله آذر خرداد
همی ز جود تو گویند راد مردان شکر همی بشکر تو گیرند سر بر مردان باد
خجسته شد بتو روز جهان که تو خجسته خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
ستوده بد که جهان نبی و چون تو ندید زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
رسول گفت که در امتم شهان باشند که عمر شان کشد از عدل بیش از هشتاد
گر این حدیث درست است زنده باد تو را که عمر تو کشد از عدل بر صد از هفتاد
شکفته ملک تو باغی است و اندر او همه چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد
گهی نسیم طربشان دهی ز طبع کریم گهی سرشک نعمتشان دهی ز دو کف راد
نه ترس آنکه خلل شان رسد ز تابش خور نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدایی و از سعادت تو که اختیار سفر کردنت تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان بشادی آمدنت هست در مه خرداد

بروزگار خزان گر شدست فرخ بود — بروزگار بهار آمدست فرخ باد
همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت — میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی — ز گونه گونه بتان مجلس تو چون نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو — مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جم ایشاه مژده داد ترا — بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد
بقای خلق جهان در بقای دولت تست — خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

بتی کو نسبت از نوشاد دارد — دلم هر ساعت از نو شاد دارد
بروی خویش کوی و برزنی را — چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین — مرا عاشق تر از فرهاد دارد
بران بت هست مادرزاد عشقم — کر آن بت حسن مادرزاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم — نشان دجلهٔ بغداد دارد
ببرجی چهرهٔ او ارغوانست — بگرد ارغوان شمشاد دارد
بزیر سینهٔ او پرنیانست — بزیر پرنیان پولاد دارد
اگر چه آن بت بیداد پیشه — همه اندیشهٔ بیداد دارد
بران عاشق نیارد کرد بیداد — که او مهر امیر داد دارد
معین دولت آن سلطان عادل — که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش — هزاران گرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را — ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز سهم هیبت خویش — همه پولاد دشمن لاد دارد

بدان ماند که تیغ آبرنگش — فروغ از روح خرداد دارد
چو گفتار از نفس دوزخ مخالف — ز نفس تیغ او فریاد دارد
زمانه سال عمر هر تنی را — اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر داد ملک را — صد و هفتاد و هفتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروت — ز عقل و عدل تو بنیاد دارد
کسی کو دین و داد و دانش آموخت — دل و طبع ترا استاد دارد
ز عدل و جود نوشروان و حاتم — هر آنکس کو حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو و جود تو بیند — حدیث هر دو یکسر باد دارد
همه ساله معزی در مدیحت — قلم چون حکم تو نفاد دارد
ز شعر او در پیش تو عروسی — که از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردی و گرمی — ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد بادا — که عرش دین و ملک آباد دارد

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود — وز ملک سلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی — هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود
تا قضا و بخت باشد با بقای عمر او — هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
با بقای او همه تیمارها شادی بود — با لقای او همه دشوارها آسان بود
مهر او جزویست از ایمان و اندر شرع و عقل — دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
هر که جوید کین او زنده نماند یکنفس — ور بماند کالبد بر جان او زندان بود
تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان تست — فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود

دولتی داد بحمد الله که در هر لحظه‌ای / پیشش از دولت بخت چرخ ادوری بود
همتی داد بنامیزد که در هر ساعتی / گردن همت بحمله چرخ را چوگان بود
راست گویی دست و تیغ او دو ابرند از سخا / گاه بزم و گاه رزم از هر دو باران بود
دست او در بزم زر افشان بود بر سایلان / تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از نقش نشان در حد قسطنطین بود / تا که از عدلش اثر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود / پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
شهریارا گر تو فرمائی بدین حضرت رسند / هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
گرد شادروان این حضرت بچشم اندر کشد / زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان گرفت / گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کی باشد ز آهن لیک اندر معجزات / تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول گشت / در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
هم بدینسان مدبر و مخذول باشد بی‌خلاف / گر کسی را زین سبب اندیشهٔ عصیان بود
هر که دین دارد همی باشد تو را از جان و دل / ور ز جان و دل نباشد از بی‌دینان بود
هرچه اندیشد درآید بی‌محابا از خدای / زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار / ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهان گر روشناهی هرچه زاید [illegible] / پیش از این آن بود و زین پس هرچه خواهی آن بود
گرچه ما اندرم خداوندا ز خدمت مدتی / عذرها دارم بگویم گر تو را فرمان بود
نیز از این خدمت نخواهم بود یک ساعت جدا / جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود
هر که جوید در معنی باید ز دیوان من / تا که اندر فتح و مدح تو مرا دیوان بود
تا به پیغمبری شاهان نباشد بی‌عجب / گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود

او زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت / تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
شادی خلق جهان از همت و عدل تو باد / کاین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد / از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
گویی که همی گوید پیک تو بتعجیل / تا نامهٔ فتح و ظفر از راه درآرد
احسنت زهی خسرو پیروز که هر روز / پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد
هر ماه که تو گیرد از آنجا که تو خواهی / اقبال تو را مژده ز ملکی دگر آرد
گر والی تو آرد مال تو ز خاور / گر عامل تو حمل تو از باختر آرد
مهر تو درختی است که از بار سعادت / هر دم ز دولت اقبال بر آرد
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز / صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد
هر که که سخن گوید از آثار گذشته / معنیش گر از قیصر و گاه از سمر آرد
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن / تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
جانست مگر عدل تو یا نور لطیفست / کاندر تن و در دیده حیات و نظر آرد
از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی / چون جست و روزی ز قضا و قدر آرد
هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش / خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
درد هر آنکو حشر آرد بخلافت / ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد
ابر است حسام تو که هنگام عداوت / از خون دل و چشم معادی مطر آرد
هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر / سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
ور آنکه سر اندر خط حکم تو ننهاد / تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد
سعد فلک از دشمن تو روی بتابد / چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

برایت تو شکل هلالست و زر نشان   دور زبر هلال تو دو هفته قرار داد
شاها ملک آینهٔ عقل و هنر تواست   هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد   شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق   هم خطبه هم نامه و هم سیم و زر آرد
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت   تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه   اسباب طرب جمله ز دیگر خوبتر آرد

ترکی که دو لب شیرین چون شهد و شکر دارد   دو دایرهٔ مشکین بر گرد قمر دارد
خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد   دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
سی و دو گهر بینم در تنگ دهان او   بر دو گهر گویی دو تنگ شکر دارد
روشن گهری دارد گویی ز شعاع خود   خور نور ز دندان روشن سی و دو گهر دارد
باریک تنم دایم چون موی میان دارد   خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد
در جستن او هر کس و اندر غم هجرانش   دو پای بره دارد دو دست بسر دارد
من نامه و نام او پیوسته ز بر دارم   او نام کس دیگر پیوسته ز بر دارد
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کهتر   زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد
ای دلبر سیمین بر دستی که ز زر بین(؟)   عاشق ز غم هجرت رخسار چو زر دارد
بیداد کنی بر من دادم ندهی هرگز   بیداد تو بر جانم هر روز حشر دارد
خصم تو نیم جانا از غم بتو رو دارد(؟)   تا از دل و جان من بیداد تو بر دارد
فرزند قوام الدین معصوم که عالم   میری که سپاه خویش از فتح و ظفر دارد
هست از خرد شد دولت هست از پدر حشمت   هم فر خرد دارد هم جاه پدر دارد

در حضرت او تا زد جسمی که روان دارد   از طلعت او تا زد چشمی که بصر دارد
هرگز نبود گویی گردش سپهر اندر   بی آنکه با یامش سعد بن نظر دارد
بر آن دو روان بینم تیغ و قلمش گویی   در تیغ قضا دارد در کلک قدر دارد
صدری که شرف دارد زو بیت شرف شاهم   خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد
او هست ملک صورت دارد چو بشر سیرت   هرگز ملکی دیدی کآثار بشر دارد
بیت صلت او ناید در فکرت صد زایر   مقدار سخا گویی بیرون ز فکر دارد
هر عزم که محکم شد هر گنج که او فرش   فرمانش هبا دارد احسانش هدر دارد
دارد سور دولت معنی همه از جمش   گویی که بر دم اندر تقدیر صور دارد
از نطق حیات آرد در صورت جسم ما   گویی که بنطق اندر ارواح صور دارد
ای آنکه امیر ابن احمد و خداوندی   از فر تو هر مهتر تا حشر مفر دارد
تا جوهر نادی را مرکز ز اثر آمد   گویی با اثر اندر خشم تو اثر دارد
هر چند حذر دارد هر کس ز تف آتش   آتش ز تف خشمت چندانکه حذر دارد
تا زیر مدار اندر باشد مدد بیرم   بدخواه ترا گردون در زیر مدد دارد
برهان سلطانی از فر تو فخر آرد   گر عزم حضر دارد ور رای سفر دارد
چون خواند پدر خدمت دارد پسر تو   نوبت ز پدران بر هر وقت پسر دارد
از من نبود میرا خادم تر و چاکر تر   هر کس که بدین درگه پیوسته گذر دارد
تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد   تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد
خواهم که ترا یزدان با عز و شرف دارد   خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد

صدری که بخت را بشرف سروری(؟) [illegible] دهد   بدری که عقل را بهنر رهبری دهد

بخشنده کف عمید اجل سید الکفاة ... کان محمد بن علی السری دهد
جودش خبر ز حاجت پیغمبران دهد ... عقلش نشان ز حجت پیغمبری دهد
پاینده دولتش به سپهر بلند بر ... مریخ را همی نظر مشتری دهد
هر کس که سوی درگه عالیش بگذرد ... او را زمانه مرتبهٔ اختری دهد
دارد کف گشاده و گوهر دهد عطا ... گوهر عطا گشاده کف گوهری دهد
گر خواهد او به چشمهٔ حیوان گذر کند ... بی آنکه رنج تشنگی اسکندری دهد
ای مهتری که دست تو انگشت جاه را ... هر ساعتی ز جود تو انگشتری دهد
جان از مخالف تو ستاند به روز و شب ... گر کلک تو به روز شب عنبری دهد
گر خلق تو مصور گردد میان خلق ... او را خدای صورت حور و پری دهد
هر مهتری که سوی صفات تو ننگرد ... او را صفات تو صفت مهتری دهد
دریا و آفتاب همی جود از آن کنند ... کاندر وجود اسخای تو یاوری دهد
هر کس که دید بیخ آمد چون ذو الفقار ... از خصم تو همی خبر حیدری دهد
تابنده طلعت تو کجا کرد آشکار ... نور دل پیمبری و حیدری دهد
خاکی که باد همت تو بگذرد بر آن ... تا حشر بوی خون گل سرخ طری دهد
قدری که کردگار دهد دولت تو را ... آن قدر برتر از فلک چنبری دهد
هر کو ز مهر تو مگر آید بسوی کین ... دل از دو دست دین بکف کافری دهد
از طبع پاک شاعر سلطان دهد نشان ... هر کس که او نشان سخن گستری دهد
وز همت بلند تو معشر دهد خبر ... هر کس که او خبر ز سخا گستری دهد
تا لشکر فراق کشد رخت سوی آن ... کو دل بیاد سنگدل لشکری دهد
خوام رخ حسود تو چون زر جعفری ... تا جود تو بخلق زر جعفری دهد

المنة

المنة لله که باقبال خداوند ... شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند
المنة لله که سرا از هره زان است ... کاهد که و بیگاه بتن دمل خداوند
المنة لله که هم احمد ببر آمد ... نحوی که نظام الدین از صبر برکند
المنة لله که قوام الدین در خلد ... شاد است که دارد چو نظام الدین فرزند
اولاد قوام الدین در باغ وزارت ... سروان بلندند و درختان برومند
بیگانه درختی که از آن باغ سرافراشت ... گردونش بدست اجل از پای در افکند
بار بد بر او صاعقهٔ کز در نه مکان ... سیلش بور و کرد و رسید و بنهاوند
او بخت بدام اندرا گر دام همی ساخت ... افتاد بچاه اندر اگر چاه همی کند
افسانه شد آن مرد معوق که از او بود ... در ملت و دولت بدل از بوی عمر کند
سرتاسر این قصه همه حکمت و پند است ... تا حشر کتابت بود این حکمت و این پند
ای بار خدائی که ندادی ز خلایق ... در بار خدائی و خداوندی مانند
گردون نشناسد که شمارد خرد تو چند ... ایام نداند که شمارد هنرت چند
گر داشت قضا با تو بهر روز پیمان ... خورداست قدر با تو بمهر و بزی سوگند
سلطان بتو شادست و بیاد تو خرم ... لشکر بتو خوشنود و رعیت بتو خرسند
بر درگه میمون تو صد خواجه فرزند ... کافزار زان خواجه که بوداست بصد چند
گر حاجب تو حمله برد بر لب جیحون ... ور چاوش تو خیمه زند بر لب پیکند
از بیم فزع و بیم بپایند بشخواب ... خانان و تکینان بخارا و سمرقند
در بتکده گرد فش مدح تو بخوانند ... بیزار شود مؤبد از زند و ز پازند
او چه سخنهای حشابوش شود رد ... در گوش نگیرد سخن یاوه و ترفند

ای عمر تو چندانکه چو کیرند شمارش   عشری بود از صد یلان هشتصد واند
تا دست و دلم حادثه غارت و تاراج   از مال تهی کرد و وز تیمار بپا کند
حقا که چنانست ز ذکر تو جکر من   کانرا بنشاشر کند سود ندر پوند
کر خار حوادث دل من بند بخار پیش   ور زهر چشاند مرا کردون نه بکچند
چون طلعت تو دیدم و لفظ تو شنیدم   آن خار همه کل شد و آن زهر همه قند
تا در حد و در ناحیت شام و دهستان   معروف بود رود فرات و که الوند
تا در کشد ابری که ز بلغار بر اید   کرباس منیر لب برکوه دماوند
در ملک همی بخش و همی کیر و همی داد   در صدر همی بال و همی ناز و همی خند
بر پای عدو دست اجل بند نهاد است   شادی کن و مبخواه ز دست بت دلبند

دولت و دین را خدای فرو بها داد   ملک ملکرا نظام نور و نوا داد
قاعده نو نهاد کار جهان را   حق بکف حق و ورو سزا بسزا داد
ملک پدر چون ملک ز بخت عطا یافت   جای پدر فخر ملک را بعطا داد
قدر وزارت فزود چون ملک شرق   صدر وزارت بسید الوزرا داد
اینت مبارک اشارتی که قدر کرد   اینت همایون بشارتی که قضا داد
قدر پدر فخر کرد و ملک شرف یافت   شاه پدر حکم کرد و خواجه رضا داد
رتبه و فخر خواجه داد بحضرت   انچه بعالم نسیم باد صبا داد
خواجه چو در باغ ملک تخم هنر کشت   دشمن او را زمانه سر بکیا داد
کشت منور همه جهان بضمیرش   زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
هیچ ندانیم تا چکونه کذاردیم   حق چنین نعمتی که بخت بما داد

فخر کنید ای جهانیان که جهاندار   صدر جهانرا به پادشاه شما داد
بارخدایا خدای ما که زمین را   تازگی و زندگی ز آب و هوا داد
آب و هوا را ز بهر راحت ارواح   از دل و طبع تو روشنی و صفا داد
تا که ملک با تو دست مهر و وفا برد   چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد
چونکه زمین از وزارت تو خبر یافت   رای تو اندر سمو خبر سما داد
تا شده پای تو در رکاب صدارت   دهر بدست عدو عنان عنا داد
دور فلک جز بتو پس از پدر تو   خط وزارت بهر که داد خطا داد
کر پدر تو جان برده داد مسیحا   مالش خصمان کلیم اکر بعصا داد
تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد   تو بکرم ده هر آنچه او بدعا داد
عدل کن اندر جهان که خالق عالم   بر پدرت عدل را بخلد جزا داد
بهره تو مشتری دهاد سلامت   زانکه زحل بهره عدوت عنا داد
باد بقای تو در جهان سعادت   زانکه جهانرا سعادت تو بقا داد

بلبل یاسمن دوش پیغام داد   من از بو خشنودم از باد شاد
که در باغها دوی و موی مرا   بیاراست ابر و بپیراست باد
بنشستم بصدر جهان قصه   وز آن حال کردم در آن قصه یاد
چو آکه شد از قصه و حال من   بگفتار نیکو زبان بر کشاد
بمجلسکه اندر مرا جای خوش   بخلوتکه اندر مرا بار داد
از آن پس که بر طاعتش شاد بود   ز بهر طرب جام بر کف نهاد
بدیدار من شادی از سر گرفت   قدح بستد از من ز خود کرد یاد

من از خلق از این خواجه خرم شدم   خدای از چنین خواجه خشنود باد
چو بشنید کل گفته یاسمن   فرستاد و پاسخ بدو بامداد
که گر حق تو خواجه نیکو شناخت   حدیث تو در انتها او فتاد
نباشد بمن ده که من پیش او   بخدمت بخواهم همی ایستاد
سزد خدمت او اگر هر که جو   زمانه ندید و زمادر نزاد
جز او کیست اندر جهان فخر خلق   جز او کیست بر خلق کرده داد
چو مهر درخشان دلش روشن است   چو ابر در افشان کفش هست راد
از این خواجه هستند خشنود خلق   چنین خواجه جاوید خرم زیاد

ز مشرق تا حد مغرب شناسد هر که بینش دارد   که دین پرور تو یا نصاف امیرالمؤمنین دارد
امام الحق که او را آفرین گوید در گیتی   هر آنکو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
گرفتارند گر اهل ما مانا طلعت بیعت   ز هر آنکه او نور امامت بر جبین دارد
ز هر عاقل شنیدم من که باشد باید آیین   که امد مر اکابر لفظ با معنی متین دارد
چو دیدم رایت شیر نک او در آیند نصرت   بدانستم که لفظ عاقلان معنی چنین دارد
بکعبه بر بهر بوسند دیندار ان برابر   باستد استین او بسود هر که دین دارد
بخلد اندر دو جنت بود تا باید سعادت را   بنام آنکه در اسلام تحقیق و یقین دارد
یکی گوید فشا کرد است در نزهر حجر ازد   دگر گوید امیرالمؤمنین در استین دارد
بر او هر کز نباشد در جواد تخصم تا محشر   که از تایید یزدانی چنان حصن حصین دارد
هر آنکس اگر رای او کند تمکین در ان حضرت   خدایش در مکان عز و پیروزی مکین دارد
بشرع اندر هر آن برهان که باید در خلافت را   یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد

امام راستین است او و شاه راستین سلطان   وکاین تیغ آن دارد شریعت کاین یقین دارد
بود در دولت و ملت خجسته پیشه عهدان   که شاه راستین عهد امام راستین دارد
باقبال امام الحق شود در یکزمان حاصل   هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
بود جفت یمین او همیشه طایر میمون   ز بهر آنکه سلطان معظم را یمین دارد
جهان از فتنه و بدعت بعهد او امان یابد   که فر او ست چون بر می کجا روح الامین دارد
بخاک اندر دفین دارند شاهان گنج شاهی   بجا گنج دشمن را بخاک اندر دفین دارد
بفر او بگیرد شام و روم و هند و چین یکسر   که در طالع نشان فتح روم و هند و چین دارد
خلاف او چو روباهی کند بدخواه او عاجز   اگر چه در دلیری قوت شیر عرین دارد
خدا او را ز بهروزی دهد هر روز منشوری   که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
ز بهر عز و پیروزی معز تو اندرین حضرت   زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
شکفته از خاطر و طبعش بغداد اندرین باغ   که آن باغ از گل و از یاسمین خلد برین دارد
الا تا گونه پیری جهان از ماه دی دارد   چنان چون فخر برنائی زماه فروردین دارد
بدرگاه امیرالمؤمنین خواهم که هر روزی   زمانه مرکب اقبال دولت و زیر زین دارد
معینش باد یزدان تا بماند دولتش باقی   که عالی مجلس باشد که یزدانش معین دارد

بتان چین و ختن بندگان درگاهند   سزای تاج و سریرند و درخور گاهند
مبارزان قضا و بلان روز ملکهند   دلاوران سپاه و سران درگاهند
همه بخیل ختن بر ز دلبری میرند   همه بلشکر چین بر ز نیکوئی شاهند
اگر ز قامت ایشان خبر دهم سروند   اگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند
چو سرو در چمن اندر میان میدانند   چو ماه بر فلک اندر میان خرگاهند

بروز جنگ بد اندیش را ابد اندیشند   بروز صلح نکوخواه را نکو خواهند
چو روی حاسد خسرو بجعد پر شکنند   چو عمر دشمن دولت بزلف کوتاهند
بوقت ناز و لطف خوش لبند و خوش سخنند   بجاه عهد و وفا یکدلند و یکتاهند
بکوشش اندر کشورستان و داددهند   بمجلس اندر شادی فزا و غم کاهند
همه نتیجهٔ تایید نصرت و ظفرند   همه نشانهٔ اقبال و حشمت و جاهند
بجاه و حشمت ایشان ملوک را شرفست   که بندگان ملک بوعلی شهنشاهند
ستوده مفخر معالی امیر عالی رای   شهی که از سپهش پنج ترک چو پنجاهند
از آن که جامهٔ شیر افکنش موی روباهست   بر پیش او همه شیران زبون روباهند
همی چو کوه نماید سمند باد تکش   ز باد کوه تکش پس مخالفان کاهند
کند براهن شمشیر جان ایشان فرد   ز هول آهن او جفت ناله و آهند
مباد کس که براه خلاف او گذرد   که مر او محنت و ادبار هر سر راهند
ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک   ستارگان همه بر برج خویش گمراهند
ایا شهی که ز اقبال تو مخلد برین   رسول و حیدر کرار هر دو آگاهند
توئی که یوسف مصر ممالک عزّ اندر   مخالفان تو محبوس در بن چاهند
هر آن گروه که بودند همچو زر طلی   بدرگه تو همانا چه سیم درگاهند
کرام پیش تو هستند بندهٔ اطمع   نه زر بجبر و تعدّی و بند اکراهند
ز شب لعبت چشمت خرد کند شبهه   اگر ملوک زمانه تو را ز اشباهند
دیار تو است در افواه شیعت جدّت   همه چو نطق پسندیده اندر افواهند
با خر آمد شاها توقف حکما   همه بقدر تو چون مه بتیمه ماهند
همه ز گنج تو یابد درها و دینارند   همه ز جود تو با زر درم کها دیباهند

همیشه تا بود آنسان که عاقلان ز خرد   همه بقوّت عقلی قرین ابناهند
بقای باد و ز تو کرده کار راضی باد   که خسروان بکمال از رضاء اللهند

ایا شهی که چو تو کس ندید و کس نشود   چو تو بنا شده عالم و نه هست و نه بود
کدام شاه تو را بد در میانهٔ صدد   که بر بساط تو بوسه نداد و جبهه نسود
هر آنکه تافت برا افتاب رایت تو   بزیر سایهٔ اقبال تو فرو آسود
توئی که تیغ تو آن کو هر ستاره نمای   هزار روز بد خواه تو ستاره نمود
توئی که دیده ز چشم عدو برون آرد   بنوک نیزه سنان کزار زهر آلود
میان خنجر تو است آتشی که آن آتش   همی ز دودهٔ اعدای تو برآرد دود
تن حسود تو را در ربود باد چو کاه   ز بسکه در سر خود باد در همی پیمود
خدایگانا بخشایش آر بر تن من   از آنکه رای تو بر صد هزار تن بخشود
چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو   میان جان من افروخت آتش نمرود
ز درد آنکه بپالود زیر خاک تنش   دلم چو خون شد و از دیدگان فرو پالود
رسید نوبت گرما و فصل سرما رفت   بکاست صبر من و گرمی هوا بفزود
غنود دیدهٔ بلبل ز باد شهریور   ز شهریار چرا چشم من شبی نغنود
ربود حسرت و تیمار زاغ باد خزان   نسیم جود تو تیمار من چرا نربود
درود کشت زمین هر کسی و همت تو   نهال حسرت و بحا لیم چرا ندرود
ز دود زنگ درختان سپهر آینه گون   کمال عدل تو زنگ دلم چرا نزدود
غریب شهر تو ام بشنو از من این قصه   که مصطفی بکرم غصّهٔ غریب شنود
روم اگر بروم باشم اندرین هفته   بخون جملهٔ خویشان خویشتن ماخوذ

رضای مادر و خوشنودی پدر چو بُوَد / که در کتاب خود ایزد مر این چنین فرمود
اگر بزودی پا بیر ز شاه دستوری / شوند زود ز من مادر و پدر خشنود
نگاه دار شها خویش مادر و پدرم / که از کمال ارادت تو را جهان بشود
بحق خدمت برهانی و ارادت او / که شغل ایشد بدین هفتمین کند افزود
همیشه تا که بود عالمی جهان فرما / همیشه تا که بود صورتی زمین فرسود
مخالفان تو را باد بی طرب همه غم / موافقان تو را باد بی زیان همه سود

بتی که او نسب از لعبتان چین دارد / بروی پاک برابر شبی هزار چنین دارد
شب سیاه نباشد قرین روز سپید / پس او چگونه شب و روز را قرین دارد
بزلف و جعد همه ساله پر خم و شکنست / خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد
ز درد و هجران پشت مرا چنان دارد / ز داغ هجران روی مرا چنین دارد
عقیق بارم بر زرد ز عشق آن صنمی / که زیر لعل درون لولو ثمین دارد
بزعفران بر کافور دارم از پی آنکه / بنفشه رسته بر اطراف یاسمین دارد
ز هجر او بگدازم چو موم و این عجب / ز هجر آنکه لبش طعم انگبین دارد
میان او ز سر پیش بر نج بینم از آنکه / میان خویش نزار از خور سرین دارد
یکی که اختر بینم میان نار قصب / یکی چو نیل گل و یاسمین سمین دارد
بچهره ماه زمین است و عاقلان دانند / که اصل حسن و ملاحت همه زمین دارد
چنانکه عز و سخاوت امیر عز الملک / حسین ابن رضی میر مؤمنین دارد
بزرگ بار خدائی که روز مجلس و بار / جمال معتصم و فر مستعین دارد
سخن چو حلقهٔ انگشتری شناس و بدانک / که او ز عقل در انگشتری نگین دارد

ز روزگار

ز روزگار دبیری و خلاف او مگمار / که با مخالف او روزگار کین دارد
اگرچه صورت و حال پدر است همت او / قدم ز مرتبه بر چرخ هفتمین دارد
فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر / همیشه پیش و ثنا فش بزیر زین دارد
بدعوی هنر اندر میان اهل خرد / خدای حجت و برهان او مبین دارد
ید مؤید او جود بی کران دارد / دل منور او وهم دوربین دارد
یقین خلق جهان است کو بمجلس شاه / قبول دولت عالی علی الیقین دارد
نهاد ثابت زمان عزم او بفر شاه / که عزم خویش بر قطب فلک قرین دارد
سپهر بر دل بدخواه او ز نحس زحل / هزار بار بیک دم زدن کمین دارد
چو روز رزم بود در بهار دارد بر / چو روز بزم بود یمن بر یمین دارد
دو دست او سبب تو د گوهر است مگر / دو آفتاب و دو دریا در آستین دارد
بزرگوارا گردون بقدر و جاه و شرف / تو را ستاره نسل قوام دین دارد
معین و ناصر تو ایزد است و هر که هنر / بجاه و مال تو را ناصر و معین دارد
یکی خزانه نهاد است کردگار از عقل / بر آن خزانه ضمیر تو را امین دارد
درست شد که تو داری سعادت ابدی / چو قدرت ازلی عالم آفرین دارد
لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو / بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد
هر آن قصیده که در مدح تو بگویم من / جمال و مرتبت عقد حور عین دارد
بمجلس تو چو دریاست طبع من لیکن / بجای در و گهر مدح و آفرین دارد
همیشه تا که جهان را سپهر پیر و کهن / جوان و تازه هنگام فرودین دارد
من از خدای بخواهم که در مکان شرف / تو را بدولت و نیک اختری قرین دارد
بزرگ سایهٔ عدل معز دین خدای / قبول حشمت تو تا بیوم دین دارد

هر کس که دل بران صنم دلستان نهاد — جان در بلا فکند و تن اندر هوان نهاد

ان دلربا که هست برخ همچو گلستان — از خط بنفشه بر طرف گلستان نهاد

دود اه من ز غالیه بر مشتری کشید — صد سلسله ز مو و چه بر ارغوان نهاد

تا بر دو عارضش خط عنبرفشان نشست — بر کس که سر بران خط عنبرفشان نهاد

انبار کرد دیدهٔ من صد هزار در — تا ان نگار سی و دو در در دهان نهاد

یکروز بامداد که خورشید از زمین — مانند مهره در دهن اسمان نهاد

با ان صنم بهم بیکی بوستان شدم — کاماج کاه خویش بران بوستان نهاد

چون بر کمان نهاد بتم تیر تیز رو — گفتی که قد خویش برابر میان نهاد

پنداشتم ز عشق که بر من همی زند — هر تیر کان نگار همی بر کمان نهاد

باز امدیم هر دو سوی خانه شادکام — خادم بوقت و زود در ان خانه خوان نهاد

او میهمان من بد و من میزبان او — مهمان نشست و خویش بر میزبان نهاد

با من بخوش زبانی ازان دهان تنگ — گفتی که کردگار دهن در کمان نهاد

فارغ شدیم ازان و بنشستیم دست را — ساقی شراب بر کف ان دلستان نهاد

چون دید رنگ باده ز رویش برفت رنگ — برجست زود رخت و بنه در میان نهاد

اگه شدم که بود فسون و فریب و فن — هر عهد کان ستمگر نامهربان نهاد

گفتم بداستان عبرازد و ستان خویش — دستان نگرفت هر که چنین داستان نهاد

بفشان غبار غربت و بنشین بنزد من — رخت و بنه بسوی من ار کر توان نهاد

گفتا اگر خانمان نتوانم فرو گذاشت — کاین دست لاح کام در خانمان نهاد

گر غیبدان نیم بغلط متهم هے — اندیشه که در دل من غیبدان نهاد

چون

چون این سخن بگفت مرا گشت اشکار — کز غدر کار خویش همی بر نهان نهاد

گفتم ببند رخت و بشو و زبان بکوش — هر چند بخت سود من اندر زیان نهاد

ترکرد ز اب دیدهٔ خونبار استین — چون پای خویش بر در و بر استان نهاد

بیرون شد از سرای چو سرو روان باغ — وان رخت بسته بر سر سرو روان نهاد

وقت رحیل سوی من امد وداع کرد — پس بازگشت و روی سوی کاروان نهاد

او رفت و ماند و سوی دیو عشق او — زنجیر قهر خویش مرا بر روان نهاد

از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم — دولت ز عقل بر سر من قهرمان نهاد

عقلم بمدح سید سادات مرتضی — دفتر بدست داد و قلم در بنان نهاد

بوهاشم افتاب بنیسابر شرق و غرب — کز عدل بر دهان ولایت زبان نهاد

صدری که صفدر که هفتم فلک ملک — لوا الهیبت سلالهٔ حیدر نشان نهاد

از همت و کمال جهانی مصور است — تقدیر لایزال جهانی در جهان نهاد

ز و خاندان احمد مختار فخر کرد — چو بیخ بخت بران خاندان نهاد

او دولت مؤید تو از جان عقل — دولت ز عقل پیش دولت ز جان نهاد

کرد از تو روزگار بعمر ابد ضمان — واقبال و جاه و حشمت تو در ضمان نهاد

کوئی سعادت ابدی نصرت و ظفر — اندر ازل تو را بر کاب و عنان نهاد

کوئی عنان راست عطای تو کاسمان — یکجزو ازان عنا مر در هر مکان نهاد

از روی عقل دون زمانت هر مکان — وین در مکان بخت تو فوق زمان نهاد

تمثال دوستان تو و دشمنان تو — کوئی خدای عز و جل بوستان نهاد

از بعث دوستان تو وصف بهار کرد — در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد

تیغی که روزگار تو را داد روز جنگ — رمحی که کردگار تو را زیر دان نهاد

گردون بر آن یکی ز شجاعت گهر فشاند   گیتی برین یکی ز سیاست سنان نهاد
هر عالمی که پیش تو با طیلسان رسید   سر بر زمین ز خجلت طرف طیلسان نهاد
هر چند هر کس از حکما شعر خویش را   بر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
نگذاشت همت تو کسی را ز شاعران   کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد
برداشت طیلسان تفاخر ز دوش چرخ   وز منت تو بار بگو طیلسان نهاد
پاینده عالمی که منزه بود ز عیب   ایزد نهاد شخص تو گوئی چنان نهاد
از جود خون سرشت و ز دین شحم و لحم   وز خشم و حلم جلد و پی و استخوان نهاد
چون راست کرد شخص تو از هر چهار چیز   از کبریای محض در آن شخص جان نهاد
آن مهتری که مدح تو گوید علی الدوام   آنکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد
مقبل شد این حکیم جوان از قبول تو   تا بخت رخت نزد حکیم جوان نهاد
تا بر فلک قران بود و بر زمین قرون   گوئی خدای حادثه این از آن نهاد
بادا همیشه قاعدهٔ عمر تو قوی   کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

تا که عز بندگان در دین و در ایمان بود   عز دین اندر بقای دولت سلطان بود
طاعت و فرمان او را بخت در بیعت بود   دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود
بخت او عالی بود تا خاک را پستی بود   تخت او ساکن بود تا چرخ را دوران بود
هر ندیمی زان او با فر افریدون بود   هر غلامی زان او با عدل نوشروان بود
کمترین خدمتگذارش برتر از قیصر بود   کهترین طاعت‌نمایش برتر از خاقان بود
بندگان شاه عالم مقبل و یکتا شدند   هر یکی را شهری زیبد که سعد افشان بود
همت هر یک سزا باشد که بر گردون بود   دولت هر یک سزا باشد که بر کیوان بود

تا

تا قیامت سرفراز و بر بزرگان جهان   بندهٔ کو را چو سلطان جهان مهمان بود
مهر صاحب پادشاه و نعمت آن شهریار   ور بر او ادرار هم بی ساعت نثار جان بود
تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان   آن یکی باشد روان وان دگر گردان بود
دولت فتح ملک خواهم که بی غایت بود   ایمنی جاه ملک خواهم که بی پایان بود
عدل او خواهم که چون رضوان بیاراید جهان   تا جهان از عدل او چون روضهٔ رضوان بود

چون آفتاب چرخ سر از کوه بر زند   بر روی آسمان و زمین آب زر زند
بر روی عاشقان زند او عشق آب زر   چون آفتاب شهر سر از کوی بر زند
گو برکشند ز جعبه همی مرد کارزار   آن تیرها که بر زره و بر سپر زنند
خونخوار چشم او ز کجا برکشد همی   آن تیرها که بر دل و جان و جگر زند
چون چنگ در نوا دو گوید سرود خوش   با یار بد بدست باواز بر زند
هر ساعتی ز هر بلای دلی دگر   شعری دگر سراید و راهی دگر زند
ای دلبری که هر که نهد بر خط تو پای   دست از فراق روی تو بر فرق سر زند
خالی سیاه بر لب شیرین نهد چنانک   عمدا کسی ز مشک نقط بر شکر زند
آن خال دانه گشت و دل من کبوتر است   کز آرزوی دانه همی بال و پر زند
دلدوزتر ز تیغ زدن دست تیغ زن   چشمت چرا چو تیغ زند بی خبر زند
بران‌تر است و تیزتر از تیغ چشم تو   تیغی که بر عدو ملک دادگر زند
فرمان‌دهٔ زمانه ملک سنجر آنکه او   هنگام رزم تیغ چو جد و پدر زند
شاهی که روزگار ز میدان او همی   هر روز کوس نصرت و فتح و ظفر زند

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد — دین بتو دارد ازینها و ملک سلطان اعتماد
در جلالت نیست کردون پیش بخت تو بلند — در سخاوت نیست دریا پیش جود تو جواد
از معالی هست کردارت همیشه منتخب — در معالی هست گفتارت همیشه مستفاد
ایزد دادار نعمت داد و کینه کرد دیده را — هست لیک از نقد بود از ناثر معضود و مراد
اختیارت کرد سلطان از ندیمان همچنانکه — صاحب عادل ز فرزندان و بر دل از عباد
هر که دارد در ره دولت خاده یک قدم — مهر تو است او را دلیل شکر انعام تو زاد
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو — خاصه من مخلص که دارم خلوص و اعتقاد
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج — من رهی هستم چو محرم مانده اندر احتشاد
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یک دو بار — محرم محروم را بر همت تو است اعتماد
تا که اندر جان و تن وصف لطیف است و کثیف — تا که اندر روز و شب وصف بیاض است و سواد
تیره باد از بقای عمر تو چشم فنا — بسته باد ابر صلاح کار تو دست فساد

شه مشرق ملک سنجر بدار الملک باز آمد — سپاس و شکر یزدان را که آن شاه و فر آمد
ز دار الملک غایب شد ز بهر فتح و بهر وی — کنون با فتح و فیروزی بدار الملک باز آمد
اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد — ظفرهای ملک سنجر بر آن دیبا طراز آمد
چو سلجوق صید کر آمد چو بیغو خنک آمد — چو طغرل سر بلند آمد چو جعفر سرفراز آمد
جمالش جان فروز آمد کمالش خلق پرور شد — ضمیرش حق پرست آمد عزیمش حق نواز آمد
از آن شد سوختن خصمش که گیتی خصم سوز آمد — وز آن شد ساخته کارش که بخشش کارساز آمد
جهان از داد او پر گشت و خالی شد ز بیداد — کرد داد او حقیقت گشت و بیداد او مجاز آمد
ملاندیشان او در فتنه و با فتنه تا محشر — که عمر جاه کوته بود و عمر او دراز آمد

اگرچه محترز باشد ز دوران فلک هر کس — بقای او ز دوران فلک فارغ ز آزار آمد
اگرچه حرص وا نما فزون است از همه چیزی — عطای او که بخشش فزون از حرص و آز آمد
طرب با جام زرینش ببزم اندر برابر شد — ظفر با ماه منجوقش برزم اندر براز آمد
ز دولت بهره طبعش همه لهو و سرور آمد — ز گردون قسمت خصمش همه سوز و گداز آمد
روا باشد که عالم را بنازد ابد با حشمتا — که او در دولت و شاه عالم بی‌نیاز آمد
ستم کرگشت و عدل او بسالست و جهان محکم — خلایق کوسفند آنند و حکم او بفاز آمد
بجوز شید بچرخ او و اکنم نشیب از افتخار — که خورشید کند اندر چرخ نشیب و فراز آمد
سلاح و آلت او چو نیزاوان سکو میدان شد — کمندش تاب باز و نیزه پیچاه باز آمد
خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد — چو پران گشت باز او کبوتر صید باز آمد
سر شمشیر او بر تن چنگال شیر آمد — سر پیکان او سبنده زین نشتر کراز آمد
بجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا — شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد
گرفتار اسیر خرنجک جنگیان او — همه اکر بلا ساغون و خاو که طراز آمد
ایا بخشنده کفش شاهی که از احسان او از جودت — شه اما نام و نان آمد بلا ابر ابرک و ساز آمد
درخت سرخ آن شاه و سپاه هست به هر دو آمد — و کابت در نشابور و خابت در حجاز آمد
اگر دیدند بگچنده زعیت دیخ و دشواری — رعیت را کنون هنگام آسایش و ناز آمد
ز طبع مدح کوی است بر دل خردمندان — سخن در خورد احسنت و سزاوار احتراز آمد
بشعر اندر بود واجب بنامت ابتدا کردن — که نام تو بشعر اندر چو تکبیر نماز آمد
همیشه تا خبر باشد که مر محمود غازی را — نشاط و شادی از زلف و بنا گوش ایاز آمد
نواز دست ایاز خویش بستان باده روشن — که چون محمود شد هر کو ببد گاه تو باز آمد
اجازت ده بتو فتح شریف خویش دولت را — که تو فتح تو دولت را سوی جود اجازت آمد

بانشنا

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد — بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوب‌تر است — ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
بجز کنیت و نام و خطاب و القابش — جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
اگرچه همت او از فلک گذشته شده است — بلند رایت او با فلک برابر باد
ز داد و ملک بهر مملکت که روی نهد — چو نام خویش بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق و راست و ملک حقست — ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد
بخسروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق — سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان — تفاخر پدر و مادرش برادر باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید — ز فرّ طلعت او ملک و دین منور باد
بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است — میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد — فتوح او علم دولت پیمبر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد — بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بترک و روم شمار غنیمت و سپهش — ز گنج خانهٔ خانان و قصر قیصر باد

چیست آن گوهر که از کان دست خار آورد — گوهری کان گوهر از دل پدیدار آورد
لطف آب و رنگ آتش دارد و تأثیر او — آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
گر بیکدم بگذرد در مجلس روحانیان — بوی نیسان و نسیم باغ گلنار آورد
فعل او در دل نماید صنعت باد صبا — تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد

گونهٔ

گونهٔ گلنار گیرد روی چون دینار او — واو همی آزاده را در بذل دینار آورد
خاصه در دولتسرای او بمجلس بار روز عید — کو همی بر چهرهٔ ما ورد خیار آورد
راست گوئی نجم سیاره است بر چرخ طرب — زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب — مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
اندکی از جوهر او چون بناوک برود — از طبیعت دور باقی را خریدار آورد
ور در او بیند بعقل و طبع پیران کهن — هر یکی را چون جوان تازه در کار آورد
اعتدالش خاطر گوینده چون دریا کند — تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
چون ز گفتن باز دارد مرد را افراط او — مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد
صاحب عادل که بخت از کنیت و نامش همی — صورت فتح و ظفر در چشم احرار آورد
رای او پرگار دولت بر فلک خواهد کشید — تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد
قطره‌ای باشد ز دریای ضمیر و همتش — هر چه استظهار از بر چرخ دوّار آورد
کلک او مرغی است زرین تن که در صحرای نام — از سر منقار هر ساعت همی قار آورد
دود همچون قار باشد در سر منقار او — لولو مکنون شود چون سر بر منقار آورد
پیش شاهان تحفه آورد از بدایع چند بار — از بدایع تحفه تحفه است کاین بار آورد
ناصر الدین گفت دستورم نظام الدین بود — تا ز عدل اندر جهان آیین و آثار آورد
آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملک — کو ز همت در خور گفتار کردار آورد
هر کجا سر ضمیر موسی عمران بود — در شب تاریک نور از شعلهٔ نار آورد
گاه در دستان ید بیضا بعذر آرد ز جیب — گاه بی افسون عصا بر صورت مار آورد
هر کجا تأیید و اقبال نظام الدین بود — پیش خدمت تاجداران را بهنجار آورد
گر ز حزم اندر کشد دیوار گرد ملک — که ز نصرت پاسبان بر برج دیوار آورد

ای بلند اختر جوان‌بختی که هر ساعت ترا / اختران را پیش بخت تو بزنهار آورد

گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم / از خراسان روی سوی غزو کفار آورد

بر میان بندد کمر بندد بخدمت پیش شاه / هر که اندر روم فخر از بستن زنار آورد

چون تو در گیتی نباشد ور بود اندک بود / کی شود ممکن که گردون چون تو بسیار آورد

هر که صلح آورد بر تو صبح بخشش بر دمد / تیره گردد پیکر آنکس که پیکار آورد

هر که را یکبار عذر تو بخاطر بگذرد / او بسا غدرا که بر وی دهر غدار آورد

اندر آن دریا که از کین تو برخیزد نهنگ / باد محنت کشتی اعدا نگونسار آورد

گر مرکب مرکبی گردد خیال عقل تو / جبرئیل از حلیت جود آتش افسار آورد

ور قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو / لوح محفوظ اندر آن دیوان و طومار آورد

ور ثنا ریگی برافشد روشنائی دولت / عین ابر زند کاف باد و بیدار آورد

ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشید را / از فلک پیش دولت قانون اسرار آورد

چون معزی نایبد اندر باغ مدح تو درخت / تا چو بار آرد همه لفظ گهربار آورد

گر بود مر مدح را حد و مقدار ای بدید / مدح تو خواهد که فوق حد و مقدار آورد

بست باید همت اندر کار مداحی که او / در شعار رسم تو زینگونه اشعار آورد

اندرین دولت چرا باید که پیش طبع او / روزگار اندیشه مرسوم و ادرار آورد

گر تو تیمارش نداری تا نباید تنگدست / تنگدستی پای او در دام تیمار آورد

خواب امن عالم اندر بخت تو بیدار باد / تا که خواب امن عالم بخت بیدار آورد

بر تو میمون و همایون باد عید مومنان / تا یزدان هر کرا ایمان دارد اقرار آورد

از گل همی نگار دم سنبل بر آورد / هرگز گلی که دید که سنبل بر آورد

برگل هر آنچه آورد از سنبل آن نگار / نغز آورد چو خویشتن و دلبر آورد

دارد بتوده عنبر و دارد برشته در / با روی خوب هر دو همی در خور آورد

دریاست روی خویش و دریا هر آینه / هم در پاک زاید و هم عنبر آورد

غواص گشت عشقش و تا روز هر شبی / از دل براه دیده مرا گوهر آورد

گوهر ز قعر آب بر آورند و عشق او / گوهر همی ز شعلهٔ آتش بر آورد

از چهره هر زمان بنماید گل دگر / وز خنده هر زمان شکری دیگر آورد

گر مردمان بشکر و گل درد دل برند / او درد دل مرا ز گل و شکر آورد

چون در کمند تافته آوز تو دو دست / تاب از کمند تافته در عرعر آورد

گوید در آورم بخط دوستی سر / سر بر هم بپاش اگر سر بر آورد

زلفش رسن شدست و قدم چنبر و رسن / کوچه در از سر بسوی چنبر آورد

هر روز بامداد که دارد سر صبوح / در مجلس بزم می و ساغر آورد

آید و زان کمان بیرم که همی آید از بهشت / وان سرخ لب همی ز لب کوثر آورد

یا حور در عشق همی شربتی رحیق / پیش نصیر ملک پیغمبر آورد

میر اجل موید ملک آنکه دولتش / گر خواهد از زمین بفلک اختر آورد

فرخ شهاب دین که مسخر شود بعزم / گر روز رزم روی بصد لشکر آورد

در لطف چون هر شی مخبر شود همی / آنکس که حجت از عرض و جوهر آورد

چون شد دعای عیسی مریم شداست / جان شده همی بسوی گوهر آورد

مهرش بعفو از آذر آب آورد همی / کینش همی بخشم ز آب آذر آورد

وصف نشان روز مکهش در دل عدو / سهم نهیب عرض که محشر آورد

رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم / گر روی سوی بارهٔ اسکندر آورد

کرده ز بیم روی دلیران برنگ زر / چون او برزم حملهٔ زال زر آورد
در هر زمان حسد برد از معجر و حریر / خصمی که پیش او زره و مغفر آورد
خصمانش را طلایه ز مالک ز هاویه / در دیده و جگر شرر و اخگر آورد
کاریز خون ز خنجر دشمن کند روان / هر که که دست را بسوی خنجر آورد
از رنگ خون دشمن و از رنگ خنجرش / کوثر اجل شقایق و نیلوفر آورد
ای جود پروری که ترا هر زمان ز چرخ / دولت یکی بشارت جان‌پرور آورد
نشگفت اگر ز بهر ستایشگران تو / روح الامین ز خلد برین منبر آورد
باد فضا سفینهٔ امید خلق را / در بحر فتنه گر چه همی منکر آورد
از غرق ایمنست که عزم تو هر زمان / از عصمت خدای یکی لنگر آورد
نسل نظام ملک بگر دار دفتریست / کاقبال نکته‌ها همه زان دفتر آورد
آنکو همی بقلعهٔ خیبر زند مثل / وندر مثل همی سخن از حیدر آورد
از تو همه حکایت حیدر کند بجنگ / در سیستان همی خبر از خیبر آورد
گر حاجب تو تاختن آرد سوی غزن / ور چاوش تو روی سوی قیصر آورد
آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر / وین تاج و تخت قیصر بر استر آورد
هر کس که جفت او پسری آرد از شکم / در خانه سور سازد و رامشگر آورد
رامشگر آورند همی دشمنان تو / هر که که جفتشان ز شکم دختر آورد
در اصل با ملت حسود تو پس چرا / از خویشتن همی شرف و مفخر آورد
نشناسد او که بهره نیابد ز روشنی / آنکس که کور روی از شکم مادر آورد
مندیش از آنکه خیره سر و بدسگال تو / مکر و فریب سازد و سر در سر آورد
ایدر تو شاد باش که وهم تو تا ابد / در بند و سلسله همه را ابتر آورد

ای سروری که شخص جمال و کمال را / عقل از مدایح تو همی زیور آورد
مداح تو چو جلوه کند نقش آذری / در وقت معجزه ببر آذر آورد
کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو / نسرین و یاسمین و گل و عبهر آورد
فخر آورم همی ز سم اسب تو چنانکه / عیسی پرست فخر ز سم خر آورد
آورده‌ام بحضرت تو مختری چنانکه / مرد صلاح پیشه سوی داور آورد
باشد همیشه بر صفت خوب مخبری / هر کو بحضرت تو چنین مخبر آورد
تا ماه رخت خویش برد سوی باختر / تا آفتاب رخت سوی خاور آورد
بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب / بر دست و بر سرت قدح و افسر آورد
پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را / دولت ز خامهٔ تو خط محور آورد
نامت بهفت کشور عالم رسیده باد / تا دولت تو روی بهر کشور آورد

ای پرنگار گشته ز تو دور روزگار / وز دور آسمان تن تو گشته پرنگار
گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی / جای تو بحر و در دهنت در شاهوار
ای با نفاق تو تی آن صدف که هست / در تو بی نهایت و بحر تو بی کنار
مشکین تو را نقاب و پرندین تو را / سیمین تو را لباس و ادیمین تو را حصار
سیم کشیده در تن تو گشته ناپدید / مشک سرشته بر سر تو گشته آشکار
در زیر دام تو ز حبش تا بعنبران / در زیر قد تو ز عدن تا بقندهار
کار هنر بشخص ضعیف تو مستقیم / بند خرد بنقش شریف تو استوار
ای ترجمان خاطر و شاهنشه زبان / ای راز دار فکرت و با پیشه راز دار
صراف دانشی تو و صرف تو بی بها / نقاش دولتی تو و نقش تو بی شمار

مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ ‎ ‎ ماری و دشمن از تو بپیچد همی چو مار
بی چشم دوربینی و بی پای زود رو ‎ ‎ بی عقل تیز فهمی و بی زور کامکار
ملک از تو خرم است اگرچه تو نی درم ‎ ‎ گنج از تو فربه است اگرچه تو نی نزار
لولو پراکنی چو دهان پر کنی ز مشک ‎ ‎ یاقوت گستری چو زبان در زنی بقار
سرو سعادتی و معالیت هست برگ ‎ ‎ شاخ کفایتی و معانیت هست بار
محتاج را مبشر جودی برون ز بزم ‎ ‎ مظلوم را مبشر عدلی برون ز بار
پستی و لیکن از تو شود قدر ملک علا ‎ ‎ جبری و لیکن از تو بدانند اختیار
بر فرق روزگار توئی تاج ملک بخش ‎ ‎ در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
فرخنده بو الغنایم کاحرار ملک را ‎ ‎ از خدمت جنابش جاه است و افتخار
صدری که از جواهر اقبال دولتش ‎ ‎ عقد است تا قیامت در گردن تبار
در همتش همی نرسد گردش فلک ‎ ‎ گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را ‎ ‎ چون بر هوا رسد ز سم اسب او غبار
فرزانه را فتوت او هست حق شناس ‎ ‎ آزاده را مروت او هست حق گزار
ابر سخاش را همه زرین بود سرشک ‎ ‎ بحر ثناش را همه مشکین بود بخار
از شمع مهر او عمل آید همی فروغ ‎ ‎ از خمر کین او اجل آید همی خمار
در بند خشم اوست تن دشمنان اسیر ‎ ‎ در دام شکر اوست دل دوستان شکار
از نام اگر عنایت او هست نیک نیک ‎ ‎ وز فخر اگر اشارت او هست ننگ عار
گرچه ارم ز نقش بدیع است نامور ‎ ‎ ورچه حرم ز امن شریف است نامدار
نقش ارم ز خامه او هست مسترق ‎ ‎ امن حرم ز خانه او هست مستعار
ای از نفاذ امر تو و سنگ حلم تو ‎ ‎ در چرخ بی قراری و اندر زمین قرار

گردون بر آن نهاد فرستد ستاره بار ‎ ‎ پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
در سایه عنایت تو رو و بر ضعیف ‎ ‎ دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک ‎ ‎ بوی محبت تو همی گل کند ز خار
گرچه ز اقتران ستاره است تاج و بند ‎ ‎ ورچه ز انقلاب زمانه است بخت و داد
آنکه از تو شد بلند نگشت از ستاره پست ‎ ‎ وانکه از تو شد عزیز نگشت از زمانه خوار
زان واقعه که ملک بد و گشت دردمند ‎ ‎ زان حادثه که دهر بد و گشت سوگوار
ناقص نگشت جاه تو در صدر مملکت ‎ ‎ کمتر نگشت قدر تو در پیش شهریار
لا بل که ملک امید تو از بخت شد درست ‎ ‎ لا بل که ملک قبول تو از شاه شد هزار
پشت شریعتی تو و یزدان تو را پشت ‎ ‎ یار حقیقتی تو و سلطان تو را یار
طغرا و دار مملکت و گنج شاه را ‎ ‎ هستی بکلک و دست نگهدار و گوشدار
جز دست چون توئی نگذارد چنین شغل ‎ ‎ جز کلک چون توئی نگارد چنین نگار
از قوتی که دست تو را داد آسمان ‎ ‎ وز قدرتی که کلک تو را داد کردگار
اقرار داده اند همه عاقلان که هست ‎ ‎ دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
طبع مرا مدیح تو پوشید جامه ‎ ‎ کز گوهر است پودش و از عنبر است تار
زو سخن بنزد تو پاک آورد همی ‎ ‎ زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گرچه سخنوران و بلند اختران همه ‎ ‎ شعر مرا کنند تحفه و دارند یادگار
احسنت در بزرگی و در شاعری تست ‎ ‎ طبع مرا علامت و شعر مرا شعار
تا از یسار قبله بود نجم را مسیر ‎ ‎ تا از یمین قبله بود چرخ را مدار
باد از مسیر نجم تو را یمن بر یمین ‎ ‎ باد از مدار چرخ تو را یسر بر یسار
مهر تو باد در بصر دوستان چو نور ‎ ‎ کین تو باد در جگر دشمنان چو نار

بخت ولیت باد به نیک اختری مشیر | شخص عدوت باد بری ز دولت شاد
در سایهٔ سعادت سلطان بختیار | هم جشن مهرگانت و هم جشن نوبهار

گل و مهست همانا شکفته عارض یار | که گونهٔ گل و نور مهش بود هموار
مهست بسته ز سنبل بر او هزار گره | گلست کرده ز عنبر بر او هزار نگار
مه آنگهی بدر فشد که اندر آید شب | گل آن زمان برآید که سر برآرد خار
بدیع نیست گر از خط فزود خوبی دوست | شگفت نیست گر از خط شکفته عارض یار
به برگ نسرین زنجیر بر نهاده به قیر | بگرد پروین پرگار بر نهاده به قار
تنم چو حلقهٔ زنجیر کرد آن زنجیر | دلم چو حلقهٔ پرگار کرد آن پرگار
ز بهر نافه و بافه مرا بفریفت | بزلف مشک فشان و بجعد غالیه بار
بتافتم سر زلفش بیافتم جعدش | ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
مخالف لب او هست چشم من ز چه روی | لبش بخندد و چون چشم من بگرید زار
لبش چو دانهٔ نارست و هست در دل من | فروخته ز غم او هزار شعلهٔ نار
من آن دلی چکنم کاندر او بیفروزد | هزار شعلهٔ نار از غم دو دانهٔ نار
اگرچه وسوسه در دل ز عشق او آرم | دلم ز وسوسهٔ عشق کی خورد تیمار
چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی | که هر ز خویش کند مدح سید الاحرار
عماد دین شرف الملک کز شمایل او | همی فروزد دین محمد مختار
سر سعادت بو سعد کز کفایت او | همی فزاید ملک شه ملوک شکار
همیشه تا بپاید نور دولت او | چنانچه نور دو دیده است تا بود دیدار
چه باک دولت او را ز حادثات زمین | که آفتابش تخت و آسمانش حصار

شریف

شریف گشت بدو دین و دشمن دین خوار | عزیز گشت بدو خواجه منکرش خوار
ببلاغت اشارت بلیغ لفظ او شود آسان | هر آنچه دهر بر او کار کند دشوار
ز مهتران و بزرگان که ما شنیده‌ایم | چنین نبود که بنیاد سیرت و کردار
گران کرم درین روزگار زنده شود | بعجز خویش بیفتاد او دهد اقرار
هر آنگهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل | هر آنگهی که ز مهر و ز کین کند دو کار
از او درست شکسته شود شکسته درست | وز او سوار پیاده شود پیاده سوار
خرد ندارد جز رای پاک او میزان | هنر ندارد جز رسم خوب او معیار
زر است و در سخنی که هست در لفظش | زبان عقل شده است و زبان طیار
بابر ماند و او راز گوهر است سرشک | ببحر ماند و او را ز عنبر است بخار
ببار ماند از آن فضل او بدشمن و دوست | همی نصیب شود زهر مار و مهرهٔ مار
دو شاخ او سبب طرب و عنبرست که هست | از آن ولی را منبر ازین عدو را دار
اگرچه بحر است او ضررش بشب و روز | عجائب آید بر رعدوش از شب تار
بسان مرغی زرین که بر صحیفهٔ سیم | کجا کند حرکت قار ریزد از منقار
چو برکشی دلش از زیر نوا دراد زبر | چو کم کنی سرش از زیر جواهر آرد بار
بقدر هست بلند و بفعل هست بزرگ | وگرچه هست بقد کوته و ز تن بیمار
بحشمت گنج بد و فرهیبت و ملک قوی | وگرچه هست ذلیل و ضعیف و شخص نزار
ببست سید آزادگان چو سر گیرد | بود متابع او سپر گردون کبستار
ایا بزرگ جوادی که از بزرگی تست | بشرق و غرب خروزنده کوه کوه نثار
عجب مدار که امروز نوبهار است بزرگ | عجب مدار که امسال نوبهار است ز بار
که کرد کار جهان دراز چنین کرده است | شمار مدت عمر تو نا برون ز شمار

بیمن و یسر رسد هر که خدمت تو کند ... که یمن و یسر تو واهبست در یمین و یسار
مدار چرخ بجا عزم تو است هست بکار ... سکون خاک بجا حزم تو است هست مدار
ستاره که مراد ترا طلب نکند ... ستارگان دگر زو براو برند دمار
چنانکه جود تو همواره حق گذار منست ... دل و زبان من از جود تو است حق گذار
اگرچه خاطر و بازار نیز دارم من ... وز این دو چیز مرا هست حشمت و مقدار
ستایش تو همی نیز دارم از خاطر ... پرستش تو همی نیز دارم از بازار
صدف شدست مرا طبع در ستایش تو ... همی کنم ز صدف در شاهوار نثار
ز شاعران منم اندر جوار خدمت تو ... عزیز دارد مرا اندر این خجسته جوار
چو پشت و گردن من زیر بار همت تست ... روا مدار که بر دل ز قرض دارم بار
قریب ششصد دینار قرض بود مرا ... گذاردم به تجمل چهارصد دینار
دویست دینار اکنون بماند و از غم تو ... نماند نیز مرا ز تن شکیب و قرار
بدین قدر چو همی کار من تمام شود ... سخن چه باید گفتن ز پانصد و هزار
چه گویم از عرض شاعری که عادت تست ... هر آنچه گفته شدست و شعر خواندن که بیار
مرا ز خاص تو و خاصگان مجلس تو ... عرض برآید و این خوشتر بود بسیار
گر این قدر بنگاری و زکات مال تو است ... نگار کار تو کار مرا کند چو نگار
وگر تمام کنی شغل من بدایره ... کشم ز فخر علم بر سپهر دایره‌وار
همیشه تا که ز دور سپهر و سیر نجوم ... بود طبایع و دهر و فصول سال چهار
خدای داد دولت عمر دراز و بخت بلند ... ز عمر باش بکام و ز بخت برخوردار
صلاح خلق جهانی تو از جهان بگذر ... فراز جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

همیشه

همیشه بر گل و نسرین دو زلف آن بت دلبر ... یکی کارد همی سنبل یکی کارد همی عنبر
بسان چنبر و چوگان ز جعد شد و طره عشاق ... یکی بر مه کشد چوگان یکی بر گل کشد چنبر
بدو موی و بدو روی آن دلبر دو برهانست ... یکی بر ملت ترسا یکی بر مذهب آذر
ز ایمانست و ز کفرست رو و گیسو او لیکن ... یکی چون نور ایمان و یکی چون جوهر کافر
منم زان ماه و چهره که دارد در لب و چهره ... یکی از طعم چون شکر یکی از نور چون اختر
دم و عشق مرا اوست عشقش لحیست ... یکی با سردی از آذر یکی با تلخی از شکر
یکی روز اندر و صد بار چشم او بر من ... یکی ز ناله ار دوان بحر و یکی گرید بود لشکر
خمار حسن و درد عشق کشند ای عجب کو نی ... یکی در چشم او ساحر یکی در تن من زیدگر
بود در حسن ناز او بود در عشق صبر من ... یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه اکثر
دو دوست خوش دارم من چو بر مجور ازان مطلق ... یکی از عشق او بر دل یکی از جور او بر سر
اگرچه عارض جانان سرشک عندوه من دو ... یکی چون شاخ ارغوان یکی چون برگ نیلوفر
مرا در تن دل ایمانست هر دو ... یکی بر عارض جانان یکی بر عارض شکر
سرا حراد ابو جعفر که دارد دانش و بخشش ... یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
دو چشم دهر و گیتی از دو دست او بدید آمد ... یکی شد چشمه زر یکی چون چشمه کوثر
مبادا سراری معالی هیئش هستند بر کرد ... یکی عشقی را تاج و یکی خورشید را افسر
تمام است احتشام او درست اعتقاد او ... یکی در ملک شاهنشه یکی در دین پیغمبر
ضمیر و کلک او موجود کردانند هر شام ... یکی افزایش دولت یکی آرایش کشور
چو ابر آمد سر کلکش چو بحر آمد کف دستش ... یکی ابر گهر بار و یکی بحر عطا گستر
خلاف و کین آن شاه بلند اقبال بر دشمن ... یکی سوزان تر از آتش یکی بران تر از خنجر
بر اندام و بچشم دشمنانش گشتند پیوسته ... یکی گشتست چون سوزن یکی گشتست چون نشتر

اجل کر با امل ضد است ایزد کرد پیدا هر دو — یکی در خشم او مدغم یکی در جود او مضمر
چو خشم و جود او بیند جهان طوفان و ابر آمد — یکی گوید که لا تأمن یکی گوید که لا تحذر
جوانمردا جوانبختا تو داری حشمت و دولت — یکی در اصل تا آدم یکی در نسل تا محشر
ترا از طاعت و از طالع آمد کار جاویدان — یکی شد در زمین معجز یکی شد بر فلک مفخر
کف و کلک تو بخشایش نشد احسان و کفایت را — یکی چون چرخ با کوکب یکی چون دریا با گوهر
چو بیند رای تو زایر چو گوید مدح تو شاعر — یکی گردد جواد و راد یکی گردد بلند اختر
چو نام و مدح تو بر دفتر و دیوان نگارم من — یکی باشد سر دیوان یکی باشد سر دفتر
الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان باشد — یکی از ماه فروردین یکی از ماه شهریور
همی مانند بهم تو عفو و هم تا بپیوندد — یکی رای ترا خادم یکی بخت ترا چاکر
همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم — یکی چون جام کیخسرو یکی چون تیغ اسکندر

ترک نژادی چنو بیغما نفر اندر — سرو نبالد چنو بکاشغر اندر
خوبتر از عارضش ندید و نبیند — هیچکسی در جهان بششتر اندر
هست دو زلفش همیشه پر شکن و بند — بند و شکن هر یکی بیکدگر اندر
عمدا گویی کسی ز عنبر سارا — سلسله بسته است گرد معصفر اندر
چون قمر ستش رخان و هست شب و روز — روشنی چشم من بدان قمر اندر
چون شکر ستش لبان و هست مه و سال — اندوه طبع من بدان شکر اندر
عاشق آن دلبرم که هر شب و هر روز — طعنه زند بر رخ مه و خور اندر
از دل بیرحمش بداد خداوند — غایت سختی باهن و حجر اندر
ز آتش دل بر نرسد و نگذارد — تا دهمش بوسه و گیرمش ببر اندر

گر بشناسد که اید ارم وانش — در غم عشقش بدیده و جگر اندر
ماه تمام است در جمال و ملاحت — نیست نظیرش بعالم صور اندر
از غم آن ماه بی نظیر بنالم — پیش خداوند مشتری نظر اندر
پیر و جوان را بطلعتش بفزاید — نور طبیعی بقوت بصر اندر
طلعت او روشن است و هست همانا — روشنی او بکوکب سحر اندر
راست تو گویی که کردگار نهاده — مهر سعادت بدست آن نظر اندر
کلک تو ابر است کش مطر همه در است — هست مرشتر بقطرهٔ مطر اندر

آسمان بی مدار است ای خداوند استوار — آفتاب بی زوال است ای خداوند شهریار
بر همه عالم همی تا ابد بتابید خدای — آفتاب بی زوال و آسمان بی مدار
حکم ایزد باز بین پیوسته کرد این هر دو را — تا بود روز بپای شهریار روزگار
زاستواری و بلندی پایه دارد آنکه هست — همچو رای و عزم شاهنشه بلند و استوار
شاد از هیچ خصم و هیچ دشمن باک نیست — کس نیابد پیش او هرگز بجنگ و کارزار
این حصار از بهر آن کرد است تا بیند درو — مالها بیقیاس و گنجهای بیشمار
تا نزین بود و بیاید مال برد و مال آن — برکشید و کرد و گردان بر فرخ حصار
ای شهنشاهی که زیر اختیار تو است همه — چرخ را با اختیار تو نبینم اختیار
نام آنکس کو ترا اینک نباشد هست ننگ — فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
کین تو زیر زمین دشمن همی دارد نهان — وهم تو گرد جهان حاسد همی کرد آشکار
خاک و باد و آب و آتش داشت ایچ طبع ها — هست از بخت بد اندیش تو در ریب احل
هم فروش قیر باد و هست تنش بر خاک — هست چشمش پر ز آب و هست جانش پر ز نار

ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا　　ای بدرگاه تو کرده تاجداران افتخار
موکبت را هر زمان طاعت گذارد آسمان　　هر زمانی سوی ایشان نصرت فرستد کردگار
از سعادت همچو کیوان زیر موکب تو یکی　　از مخالف لشکری و ز لشکر تو یکسوار
تا مکان و مکین و تا زمان و زمین　　تا شهور است و سنین و تا خزانست و بهار
ایمن خلق روزگار و روزگارت باد خوش　　پشت دین کردگاری کرده کارت باد یار
دشمنانت باد در دولت در سفر و در حضر　　کارساز تو باد یزدان در نهان و آشکار

تا ملبسات سبز برافکند جویبار　　دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار
آن همچو گنج خانهٔ قارون شد از گهر　　وین همچو نقشنامهٔ مانی شد از نگار
از شاخ لاله راه هر دراست در چمن　　وز لاله سبزه راه هر لعلست در کنار
چون در کنار سبزه بود لعل گنجینه　　اندر دهان لاله بود در شاهوار
چرخ ستاره بار شدست از نسیم باد　　در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
شگفت اگر ز غلغل بلبل قیامت است　　باشد همی قیامت در چرخ ستاره بار
خورشید شد بلند و بزد در بانگ خروش　　هر ساعتی همی هوا برکشد بخار
گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب　　گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار
هر سال در جهان دو بهار است خلق را　　طبعی بهار اول و عقلی دگر بهار
طبعی بود لطایف یزدان دادگر　　عقلی بود مدایح دستور شهریار
عادل قوام ملک اتابک نظام دین　　شمس کفاة سید سادات روزگار
صدر اجل خلیفهٔ سلطان حسن که هست　　از حسن خلق چشمهٔ احسان کردگار
در همتش همی نرسد گردش فلک　　گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار

رایش

رایش چو آفتاب همی زر کند ز خاک　　مهرش چو نوبهار همی گل کند ز خار
طبعش بجود دعوی کند مثل از سحاب　　بخشیدنش تملق و بخشودنش کار
ملت در شمار اصل هزار است از آنکه او　　هست از شمار یکی و هست از هزار هزار
توقیع او بدیع تر از صورت بهشت　　از شرم آن بریخته شد هر گز اشکار
شد متفق مدار فلک با مراد او　　جز بر مراد او نکند ساعتی مدار
ناممکن است دیدن یار و نظیر او　　کاین دهر تا فرید مر او را نظیر و یار
هر کس که در حمایت او زینهار یافت　　از دهر یافت تا ابدالدهر زینهار
بر آهوئی که سایهٔ عدلش بر او فتد　　باشد حرام پنجهٔ شیران مرغزار
مانند بنا رحمتش و مانند خاک حلم　　اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب است و خرد در تفکر است　　تا خاک را چگونه مسخر شده است نار
ای همت رفیع تو قانون احتشام　　وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
جود تو را لقب نهم بحر و آفتاب　　کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
تا ملک شاه را قلم تو خط استواست　　زان استوارست علم ملکش استوار
هر چه که زنو شود مشوار همی رسد　　حکمش ز غزوان و خراجش ز قندهار
دارند بر میان کمر عهد طاعتش　　خانان کامران و تکینان کامکار
چون آب و موم کرده کرد در خلاف او　　ز آتش بود مخالف و ز آهن بود حصار
شکر تو هست دام و شکار اندر او دلست　　آری چو دام شکر بود دل بود شکار
خشم و رضای تو سبب عجز و قدرت　　از عجز جبر دارد و از قدرت اختیار
باطل هر آنکه از خط حکم تو سرکشید　　حق آست آنکه حق تو را هست خواستار
باطل شد از میان و حق پیش تو بماند　　حق پایدار باشد و باطل نه پایدار

ای خامهٔ تو شاخی کش ساحر بیت بر — ای نامهٔ تو باغی کش نیکو بیت بار
زان خامه سحرها بلب آنست سرشت — زین نامه نقشها تو بیانست مشعار
صد حله با فتراست ضمیر بدست طبع — کز مدح تو است پودوش و از شکر تست تار
کز حله‌ها ز کتب زمانه شود کهن — این حله‌ها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر — گویند نکته‌ها که بود شرع را شعار
از قوت سماوی و الهام ایزدی — بادی بعلم و حلم چو خضر بزرگوار
اندر کف مبارک تو کلک چون عصا — زانسان که بود در کف موسی عصا چو مار
تو بهر بحر چو شاه و فلک بر تو مهربان — تو کارساز خلق و جهان با تو سازگار
اندازهٔ شمار جلالت بدست تو — عمر تو در کنی شمر ز اندازهٔ شمار

دی بود از بر دلم آن زلف بیقرار — ها در سرم از چشم پر خمار خمار
سرم گرفته خمار است همچو چشم بتم — دلم چو زلف بتم هست ناگرفته قرار
دهان یار دم مانند نقطهٔ میمست — کشیده کرده وی از غالیه مگی پرگار
اگر نشاید بی پرکار در بود شب و روز — بنقطه در زنجه معنی ستاره دارد یار
صفتا دیدهٔ بیمار و زلف رنجورش — شد است ظرفه و زان ظرفه تر ندیدم کار
که هستمند منم هست زلف او رنجور — که دردمند منم هست چشم او بیمار
از آن قبل که با الماس هست نرگس خوش — نگه با بر جزع هست لولو بار
ز جزع من سر الماس او کشد لولو — که سفته کرده ز الماس لولو شهوار
نجاد کرده عشقش بر او دم نفسی — ز سردی نفس من نهان کند رخسار
بغیر شد است که رخسار او چو گلزار است — گمان برد که ز سرما نشر شود گلزار

کرش نیاید بر او پدر آید عشق — اگر شود ز تکمه پای او لبم بزار
سزد که بر لب من پای او بخدمت — چو دست سید احرار بر لب احرار
معین ملکت و مجد دولت سلطان — که ملک و دولت از او یافتند استظهار
ابوالمحاسن پرابر محاسن خلق — محمد ابن دین محمد مختار
غبار فتنه و بیداد بود در عالم — باب عدل ز عالم فرو نشاند غبار
اگر زمین همه از جود او خورد باران — دو دو مور زو خزان برود نسیم بهار
فلک ز شکل دواتش همی برد تقدیر — فلک ز رفعت کلکش همی شود ستبار
همیشه مهر فلک را ز همتش حسد است — که نور بخش تر از مهر او بود بسیار
شعاع مهر ز میزان بود باشد و بس — شعاع همت او روز و شب بود هموار
اگر سکندر از تیغ کشیده زاهن و روی — بر پیش لشکر یاجوج بر شکفت معار
توان نگر که معین جلالت از خواهد — بگرد مملکت از سیم و زر کشد دیوار
ایا بحجت اصلی بر او رندهٔ فخر — و یا بقدرهٔ کلی فرو برندهٔ عار
با فتاب عطارد دو پیوسته ماند راست — گرفته دست جواد تو کلک بحر نگار
ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم — چنانکه آینه صورت پذیرد از دیوار
بزر و سیم تو آنکه شد است شمع قوی — که چشم او چو درم گشت و روی چون دینار
خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد — چنین اثر ز شکفت از مؤثر الآثار
صلاح جملهٔ گیتی و خیر جملهٔ خلق — فذلکست شمار تو را بروز شمار
میان بحر هنر اندر تو را یکی بحر است — چگونه بحری کانرا پدید نیست کنار
چگونه بحری کز وی گهر برنده ملوک — چگونه بحری کز وی خجل شود بحار
بخار او همه هست افتخار و موج شرف — که دیده بحر شرف موج افتخار بخار

تویی که عالم از اسرار ذات خرم و خوش　　کو ابر است بر این حال عالم الاسرار
بقای تو است و فنای مخالف تو مراد　　ستاره دار زمین و سپهر راز مدار
ز دین مخوست و ادبار خورند آتش　　که با سعادت و اقبال تو بود پیکار
بر هر بیار اگر حیلتی همی کردند　　کنون سر همگان کوفتند چون سر مار
و گر همه شبر را فروختند آتش کین　　بسوختند بدان آتش همه شرار
و گر درخت عداوت همی برو بزدند　　از آن درخت بجز بید بر نیامد بار
و گر ز بهر تو چاه بلا همی کندند　　دگر بچاه درافتاده اند نزد تو خوار
بنعمت تو که باشند هم در این مدت　　برآمده زین چاه و در فتد بر سر دار
بحمد الله تعالی اگر من رهی بزدم　　کرد دشمنان تو را بخت بشکند بازار
در آن قصیده دیگر چنانکه فال زدم　　ز دشمن تو برآورد روزگار دمار
سپاس دار که ایزد تو را نگاه بداشت　　بفکر کوشش کرد دشمن بدیم تست شکار
همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت　　ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار
همیشه تا که بطبع اندرون بود میزان　　همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار
موافقان تو بادند در رسیده بنور　　مخالفان تو بادند در فتاده بنار
بروزگار جوانی و بخت باز درود　　که زین دو چیز بود نظم شغل و رونق کار
همیشه بادی در سایه عنایت شاه　　ز روزگار جوانی و بخت برخوردار

هست شکر بار یاقوت تو او عنبر بار　　نیست کس را زدان یاقوت شکر بار بار
سال عمر تا سر چو کلاه از اسم عزم رشت　　چو دل من صد هزار عشق لب کلاه زار
نیم شب بیدارم اما نه دهان تنگ تو　　در دل تنگم فکنده آن نیم دینار بار

نوبت شیرین لبان تا چند این گفتار تلخ　　دیده من چون شب میعاد راز تلخی گفتار زار
دوستی و مهربانی کار تو باید است ستم　　کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار
عاشقی چشم نگار آنا دلم غمخوار گشت　　گشتم اندر عهد عشق از دل غمخوار خوار
هر که از دلبران وفا جوید نبیند جز جفا　　آفرین فخر ملک هنر از بسیار یار
قاسم الارزاق ابوالقاسم که اندر جلد عقل　　هست حزم او میان نیک و بد پرکار
آنکه اندر مشتری آثار خویش ظاهر است　　وز بداندیشان همی خواهد بنان اظهار
هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را　　کافریدار از فریش ایزد جبار بار
کرد گردون همت میمون او همچار زد　　لاجرم گشت کرده در نابدان همچار جار
کرده پیوند بن سوفار تیر خویش را　　شیر بر کرده ز بیم و ترس آن سوفار زار
شاخ غرجستان اگر باید نسیم همتش　　خاکدان بفعل کند چون زر دست اسلاف شا
کلک او در دست همه غواص دریا عجب　　هر زمان بر لوح سیمین بار دارد مشک تار
نور دارد او اگر بر کوه بلغار او شد　　معدن یاقوت گردد در که بلغار غار
او هنرمندی که گر بر ماه بگذارد ضمیر　　زار گردد همچو مور از حرص و تیمار مار
تحفه زیبا فرستادم تو را از طبع خویش　　تحفه طبع مرا با صحبت و مقدار داد
من یقین دارم که تو فخر آوری از شعر من　　حاش لله کز تو دارم از چنین اشعار عار
تا که بشکستند چو گلزار در حکمت که گوی　　تا که بشکستند زر بلبل بود زیر بار زار
شاخ شادی و طرب پیشان ببالغ دوستان　　نخل درد و غم بیابان دشمن بیکار کار

الا ای گردش گردون دوار　　ندانی جز بدی کردن دگر کار
نکردی رام با کس در زمانه　　نبندد دل بمهر هیچ دیار

که دهقی را ثنای شادشاها　　وز ایشان دود داری رنج و آزار
پس آنگه زان کهان دوده برآید　　از آن دوده بداغ و رنج و تیمار
خداوندی که آرام جهان بود　　در او امید بشر خلق هموار
بدست جاهلی چون کرامش　　ربوده از تن پالایش غدار
چو خواجه خود نپرورد که بینم　　چرا پرورده را خوردی بدین خوار
ز تهمتش بود عصرت داد کامل　　ز دستش بود دوروت داغ و دار
نه او بد هر که بود در آن دهر　　نه بر کار تو را او بود در رفتار
چرا بکشتی آن جانش نداند　　که بی رکن بکردد هیچ پرکار
الا یا آفتاب پادشاها　　بدین که بودی از عالم سزاوار
نه تو بودی که قدرت رفت و دولت　　نه تو مردی که در آیینه دو دلدار
نه دولت را بود زین بیش فتنه　　نه فرمان را بود زین بیش آزار
تو بودی را از خیز رفیق زمانه　　دروغ شکر شان را خریدار
تو را داد این یکشنا انکو تو داشت　　که در رزق مردمان آگاه ناچار
در روزی ببست در راه شادی　　سر دولت بپیچید دست غدار
درخت جود را برکند و افکند　　سخاوت بیخ و بخشش را نگونسار
خداوندا پس از تو کی دهد داد　　که مدحت را اکنون هم بتکرار
دریغا و دریغا زان نکویی　　که از که پر بر اوج طبع از کار
همین گویم بر رسم پادشاها　　فرو خفت و نکرد دیر بیدار

در هر چه از گردش خورشید شود　　در است بر پیمانه و شکست پیر زیر

درتی که بد و روی زمین گشت مرصع　　مشکل که بد و طبع هوا گشت معطر
گر زنده نگشتند بگلزار بکهسار　　هم مانی صورتگر و هم آذر بتگر
کهسار چرا گشت پر از صورت شاها　　گلزار چرا گشت پر از لعبت آذر
بر طرف چمن هست مگر بخت سلیمان　　بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز　　مانا که گرفته است ز روی بت من فر
تشبیهها دارای بت دلبند بلاجوی　　هر چه آن نکرد بصفت تو است برابر
تا راستی از زلف تو برده است بنفشه　　تا راستی از قد تو برده است صنوبر
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد　　چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه گذر کردی و بر باغ گذشتی　　تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبهر
فی فی که صفتها تو ز خوبی و ملاحت　　صدبار ز تشبیه بهار است نکوتر
هرگز نبود خم بنفشه بسر ماه　　و آنکه بسر ماه شد آن زلف چو چنبر
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید　　وز قد تو شد تافته خورشید منور
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت　　جفت خط شکر تو گشته است دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا　　صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
لاله نکند بستر و بالین ز شب تار　　شب را رخ تو هست چو بالین و چو بستر
عنبر نکند غمزه و دل نگسلد از تن　　زلف تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
چونانکه تو از خوبی و کشتی بهارا　　از مدح خداوند دلم هست توانگر
من بنده ام و بندگیم هست مطوق　　من دوستم و دوستیم نیست مزور
در بندگی اینجا که تو را حلقه گوش　　در دوستی اینجا که تو را پای برابر
صد بوسه دهم بر کف پای تو گرا رخ　　عذرم بپذیری و مرا داری باور

ای آنکه کف پای تو از روز ببوسد ... فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
تا خشنودی و عفو و رضای تو نیابد ... عاطر نشود خاطر این بنده چاکر
تا پیرهن یوسف یعقوب نیابد ... روشن نشود دیده یعقوب پیمبر
تا سعد دهد نفع کند عیش مهیا ... تا نحس دهد ضر و کند نفع مبتر
تقدیر قدر حکم تو را گشته مهیا ... تا شه فلک امر تو را گشته مسخر
باشد بتو تا هست چو باد وزد احیا ... تا هست بتو اجرام چو اعراض بجوهر
نوروز تو و عید تو فرخنده و میمون ... مستقبل از ماضی خرم‌تر و خوشتر
از سعد نصیب تو ولیت باد همه نفع ... وز نفع نصیب عدوت باد همه ضر

شاد بود و کامکار که شاد است و کامکار ... میر بزرگوار بعهد بزرگوار
پیرایه مفاخر میران مملکت ... فخری که ملک را ز نظامت یادگار
فخر و شرف ز کیست و نامش ... ... بر نام و کنیتش شرف و فخر را مدار
داد او بزرگوار پدر ملک را نسق ... بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
خانیست ملک خسرو او همچو قاعده ... الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدیست نسل خواجه او همچو واسطه ... الا بواسطه نشود عقد نامدار
رنجی که گردش فلک آورد پیش او ... رازی خفته بود که اکنون شد آشکار
از دید و بود که چون ناخوش است خار ... تا چون بدید خیر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده‌اند ... هر یک بمسکنی دگر اندر غریب وار
یونس میان ماهی و یوسف میان چاه ... موسی میان نیل و محمد میان غار
او نیز رنج دید چو ایشان نجات یافت ... او را کنون ز جمله پیغمبران شمار

دولت بر انتظار بجانش نشسته بود ... دادش خدای هرچه همی داشت انتظار
شد آفتاب دولت او خالی از کسوف ... شد آسمان ساحت او صافی از غبار
بادش هرچه وعده خدا کرد کار بیش ... بادش هرچه رای کند شهریار یار
پاینده باد عمرش و تابنده دولتش ... فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

از هجر وفاداری آمد بر من باد ... شد ساخته از آمدن یار مرا کار
خوشتر چه بود زانکه بود دوست وفاجوی ... خوشتر چه بود زانکه بود یار وفادار
یاد بدن او نکنم امروز من از دی ... با صحبت او خوبتر امسال من از پار
از بودن خواری دل من بار کشیدست ... زین بیش نکشد خار و عذین بیش نبرد بار
تیمار بسی خوردم یکچند خوردمی ... آمد که می خوردن و شد نوبت تیمار
شادی خورم و باده خورم زانکه همانا ... بوس بر و لب بر لب آن لعبت فرخار
چون نیست دلم شاد بدیدار دلارام ... بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
خواهم که بدست بت من ناله کند زیر ... تا خصم من از حسرت آن ناله کند زار
گر نعمت بسیار مرا هست ز دلبر ... دیدار خداوند به از نعمت بسیار
خورشید محامد فلک جود محمد ... صدری که بفخر ایکرم هست خریدار
با حشمت و از محتشمان بهتر و بهتر ... نام او و ری نام وران شد ...
گویند ز بیداری دولت بود اقبال ... مقبل بود او ... ز دولت بیدار
از غایت ... کرم و حلم که او راست ... ... باشد بر او هیچ سبکبار
چونانکه بنازد ... ... تا زنده و خرم بود از دیدن زوار
اندر خرد و دانش از او خواه ... ... هر لفظ معما که بود مشکل و دشوار

از امت پیغمبر مختار گزیده است | چونانکه ز خلق امت پیغمبر مختار
ملک دشمن او را جهان زند تسلیم | درخشند بیکسو بت و بردند بیکبار
در جنت فردوس مقر باید جز را | ان آکر بر خویشتن ابرو زد عیار
هر که که کند همت او قصد جهانرا | بیرون شود از دایرهٔ گنبد دوار
مانندهٔ پرکار شناسم همه گیتی | واورا بمعالی و هنر نقطهٔ پرکار
پاینده ز اندیشه و تدبیر صوابش | هر چیز که نقشند بر کند ایزد دادار
حکم ازلی دولت و بخشش ابدی کرد | بخت ابدی را نبود غایت و مقدار
از دیدن او زنده شود هوش بد اندیش | وز خدمت او تازه شود طبع نکوکار
چیزی که از آن طبع تو و هوش تو تازه است | در هوش همی پرورد و در طبع همی بار
اندر جگر دشمن او نار رضا داشت | با نار جگر سوز کجا سود کند کار
از دشمن و دشنام همی بالد اندر | زانست رخ دشمن او زرد چو دینار
ای آنکه تو دریافتی گنج بریخ | در خدمت او رنج بر و گنج پدیدار
باشد بود این نعمت و دیگر همه خانه | آسان بود این خدمت و دیگر همه دشوار
پیکار جهان با من و زین همت او کوی | کز همت او بهره شود پیکر پیکار
این همت پاینده که مانند خورشید | تابنده بود بر فلک برشده هموار
بخشایش و بخشش بودش برشده عادت | بخشد همه حال و ببخشاید ناچار
از فضل و بزرگیش همه خیره بماند | هم دانش داننده و هم دیدهٔ نظار
نازی که بر او بخشد و فخری که بر او | ان ناز بود بخت وان فخر بود عار
ای کعبهٔ فضل و هنر و قبلهٔ آمال | ای چشمهٔ جود و کرم و سید احرار
در عید دل افروز بر آن کام دل خویش | بشنو سخن و کام دل خویش بکذار

گر خصم تو دارد علم بخت چه سود | بخت و علم خصم ز عیوق فرو داد
در جنت و فردوس ندیدی بحقیقة | بنگر تو بدین صفحهٔ آراسته دیدار
باذاد طرب ساز کن و باده بکف گیر | وز بنده معزی غزلی خواه بباذاد
آن بنده که خاک پی اسبان تو داده | در قدر پسندیده تر از عنبر عطار
آن بنده که در باغ قبول تو درختیست | بهر تو بر او شاخ و مدیح تو بر او بار
در خدمت تو بر شعرا یافت مزیت | از راستی آراسته وز زاد آزاد
از خانهٔ تو برده بخروار عطاها | دیوان ثناهای تو آورده بخروار
هر که که ز مدح تو عزیز است سخنی | هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
اقبال بر او فتنه شد و بخت بر او وقف | چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
تا پیر و جوانست و ضعیفست و توانا | تا خورد و بزرگست و مطیعست و گنهکار
تا لاله بود بر زبر کوه چو شنگرف | تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار
با فرخی و روز بهی باد مبارک | نوروز تو و عید تو و آذر و آذار
می گیر و طرب ساز و دل افروز بر اقرار | از دیدن یاری که رخش هست چو گلزار
این شعر بجایات حکمت که گفته است | ای دل تو چه گویی که ز من یاد کند یار
ز ترتیب نکو داشت معزی بعوارف | از فر تو و دولت سلطان جهاندار

هر که را باشد ز دولت بخت نیک اندر کار | همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملکشاه آنکه هست | از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی که مرادش تا قیامت نگذرد | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو تا زنده او زو باشد همی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

همتش کردست نادر بحر را از لجه تو ... هیبتش کردست نو بر سنگ را از رنج باد
از مصاف رشک کردون تیره کردد روز جنک ... وز سپاه حشمتش ماهی خسته کردد روزکار
خلق را ارایش خلد و هیبت محشر است ... بزمکاهش روز بزم و بارکاهش روز بار
شاه ما شاهی است کو را از سلیمان و علی ... یادکار امد دو چیز انکشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت کذارد آسمان ... لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردکار
از معادی موکبی وز موکب او یک غلام ... از مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
انکه او را شیر مردان عرب چون بنده بود ... بنده وار امد بدرکاهش که شاها زینهار
کر همی از جانب دیکر بد اندیشی دکر ... کنج سازد در خطابه ملک جوید بیشمار
تا بجنک و قوّت کوشش ندارد پیش شاه ... یا کمر بندد بخدمت یا کریزد در حصار
میش کردد کاه قوّت کرچه دارد زور شیر ... مور کردد وقت ضربت کرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشان و دشمن چون شب است ... شب شود پنهان چو کردد نور خورشید اشکار
شب سپاه اندر کشد چون روز رایت برکشد ... کفت ایزد در کلام اللیل یمحو النهار
تا پیکر رایتش چون بر دو پیکر بر کشید ... هیچ دشمن را نباید ارزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تر است ... با چنین سدی چه کوشد دشمن یاجوج وار
موکب او باد را از تیزی رفتن بکسلد ... چون بجنک اید برون شیر ژیان از مرغزار
کر غبار جور و قهر از دشمنان شه خاسته است ... افتاب پادشاهان از چه پاکست از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است ... باطل اخر بکسلد زیرا جون باشد پایدار
از زغال اخکر نزاید چون پدید امد ملک ... از زمستان کس نکوید چون پدید امد بهار
کفت وانکاه ملک بکو خراسان اکنون بیا ... تا بسر روید براید از سر دشمن دمار
تا کنی اشفته جان حاسدانش عید و سم ... تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دست تست دوران ظفر دوران تو ... دام نصرت کستران و جان دشمن کن شکار
ملک با ارزانیان بستان کر ارزانی تو ... باده دولت نوش کن بلقیس دولت کوشتار
انچه دولت کفت خواهد بود شاه مهربان ... تیغ اتش بار بر جان بد اندیشان کمار
تا جهان ارکان همی باشد بزیر هفت چرخ ... باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد ... یمن یادش بر یمین و یسر یادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بوی ... بود درخت عمر شاه از نالید نصرت باد بار

عزیز است و پاینده دین پیمبر ... بر پیروزی شاه فرخنده اختر
سرافراز سلجوقیان شاه مشرق ... ملک ناصر الدین ملکزاده سنجر
جوانبخت شاهی که سرو جوان را ... جز او نیست در شرق دادار و داور
جمالست از او اصل را تا با دم ... کمالست از او نسل را تا بمحشر
فزون امد اندر عجم فرّ و بخشش ... ز فرّ فریدون و فتح سکندر
سزد کر نیاید بدو در هر دو کیتی ... باقبال او هم پدر هم برادر
ببین صورت و جسم او کر ندیدی ... شجاعت مجسم سعادت مصوّر
جهان افرین افرین کوید او را ... چو کویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سر او بهر انجای شاه ... که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
بروم و هندوستان کر فرستد ... دو نامه بدست دو پیک او معکر
فرستند هر سال حمل و خراجش ... ز هندوستان راء و از روم قیصر
کسی را که اندیشه مال باشد ... مراد اندیشش تا شود کیمیاکر
چرا نا همی بیند اقبال خسرو ... برد رنج در کیمیای مزوّر

که از کیمیا خاک را روشن کرد | وز اقبال خسرو عزیز و توانگر
ایا شهریاری که میراث داری | ز جد و پدر خاتم و تخت و افسر
تو را هست در ابتدای جوانی | همه رسم با رسم ایشان برابر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا | کجا خشم و عفو تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان | ز آذر کنی آب و ز آب آذر
بعهد تو قومی که گشتند منکر | ز ایزد مکافات دیدند منکر
که از خمر کین تو کردند مستی | خمارش کشیدند و بردند کیفر
اگر چند باشد رسن در درازی | هم آخر که آرش بود سوی چنبر
تو را هست پیروزی آسمانی | که دادی زمین و زمان را مسخر
چگویم که این حال روشن تو آید | ز خورشید رخشنده در هفت کشور
خراسان که پر شور و شر داشت دشمن | همی شد بشمشیر از شور و از شر
در این چند که چشم اهل خراسان | ندیدست روزی از امروز خوشتر
نشاطی دگرگونه دارند در دل | وزیر و بزرگان و میران لشکر
که از فر تو فخر ملک محمد را | بیفزود عز و بزرگی و مفخر
کس اندر عراق و خراسان ندیده | چنان میهمانی که او خواست ایدر
ز میران ملک و بزرگان دولت | بر تمکین و حشمت چنو کیست دیگر
تو را از پدر یادگار است و وارث | پدروار شکر و ثنای تو از بر
ز تو جان و دل شاد دارند و خرم | بعقبی ملکشه بدنیا مظفر
یکی بر لب آب کوثر نشسته | یکی خورده بر درگه تو آب کوثر
تو چون مهری و میزبان پیش تخت | چو ماه است تابان بچرخ مدور

گرفته همی روی تو روشنائی | ز مهر منیر و ز ماه منور
همی تا بر الله اکبر مؤذن | کند تازه هر روزه دین پیمبر
بنام تو دولت همی باد نازان | چو دین پیمبر بالله اکبر
همه ساله شکر جهان آفرین کن | که او بیش بود در همه کار یاور
هر وقت چوگان دولت همی زن | ز هر دشمنی گوی نصرت همی بر
هر آنچ از جهان خوشتر آید ترا کام | بر آن کام می ده بشادی همی خور

اگر بنگری در رخش تا بدار عنبر | وگر بنگری در لعل آبدار شکر
چو آن نگار پدید آید از میانش | بزلف و روی و لب لعل آن نگارگر
از آنکه در لب و بر زلف و روی او نهم | حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رسته گوهر و آید | بگرد آن قمرش رسته هالهٔ عنبر
اگر بشعر ز در شو معرفت کله | وگر بگوی که سیمش مزینت گر
ز اشک من که شرابست گوکبا | ز چشم من که لهشراب است شغر در
شکفته ماند هر کس که اندرو نگرد | بحسن چون بهشت آن نگار مکو
بهشت که بنا گوش او چو نرگس هشت | ز سیم دارد بالا و بر سبک دادور
قدش چو سرو و رخش چون بستان سحر | خطش بگرد بستان است چون بنفشه تر
اگر چه نادره باشد بستان بر سرو | بود بنفشهٔ تر بر بستان نادر تر
ایا بتی که دل و ساکنست و لعبت | چه ساکنست که او هر از سکوات خطر
دل مرا سر زلف تو داده گر نیا | از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو تو بر کردن من | که تو میر و آشوب پیش تو محل و خطر

هزار توبه بیک غمزه بشکنی چو نگار
بیک خدنگ تو نصرالامام صد لشکر

ستوده در سر خلافت بکام تاج ملوک
سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر

طغایرک پسر البرز کرده در جهان
پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر

مظفری که بختهای او بشارت داد
دو پادشاه جهانبخش با فتح و ظفر

یکی است مایهٔ شاهی و خسروی بوجود
یکی است قبلهٔ شاهان و خسروان بهنر

یکی ز مهر بجای برادرش دارد
یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر

از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران
محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر

اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی
دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر

ایا ببزم کریمی ممیز و معطی
و یا برزم دلیری مبارز و صفدر

بجا نشاط کنی همنشین تست قضا
بجا نبرد کنی رهنمای تو است قدر

بتیغ برش مردان چو بگسلی جوشن
بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر

تو دادی رود فرستند آفرین کوبند
روان سام نریمان و جان رستم زر

مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بود
فتوح را همه روزه بدو گشاده در

ز کرد و ترک و عرب هر کجا بزرگی بود
شدند خصم تو چون جادوان افسونگر

بفعل نیزهٔ تو چون عصای موسی شد
که کرد جادوی جادوان همه ابتر

بجام کبود تو روز گشت نیلوفر
برست لاله تو کفتی ز برگ نیلوفر

کر دید هرگز نیلوفر گرد و دشت خلک
بجنگ شیر چنانکه لاله ادبر

حکایت و سمر از ترکمان فراوانست
شجاعت تو فزون از حکایت و سمر

اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود
ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر

تفاخر است بجد رسول و خلیفه و سلطان
ز نسل بو البشراند بر زمانه چو تو دگر

عطای تو نشود منقطع که در ابر تو
چو یک عطا بستاند همی عطای دگر

باب و آذر اگر در شود موافق تو
بدولت تو نترسد ز آب و از آذر

ز بهر آنکه با فرّ دولت تو دهد
دل کلیم و یقین خلیل بن آزر

چو آمدی تو ز ... بپادشاهی
بفال نیک بدرگاه شاه شیرشکر

محل و جاه تو را پیش شاه هفت اقلیم
چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر

ز عم خویش چو محمود عهد یافته بود
ز بهر عهد فرستاد مر ترا البد

کفایت تو ز معصوم مژده داد چنانک
ز صبح مژده دهد بر جهان نسیم سحر

گر از حضر بسفر بر مراد روی همی
وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر

ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست
بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر

ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد است
ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر

بلند بختا سعد فلک بطالع من
نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر

ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود
چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر

دل مرا چه نشاط است بیش ازین کامروز
بر پیش ازانکه مرا سوی بلخ بود گذر

بطلعت تو بیفروخت رخ دولت
ز مدحت تو بیاراستم سراسر

اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول
ره عراق بپیمودمی بتارک سر

ز در مدح تو عقدی مدیح پیوستم
که در زمانه بود پاید او تا محشر

همیشه تا که صور زنند باشد ارواح
بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر

ز بهر خدمت تو تا که در مید صور
مباد منقطع ارواح بندگان ز صور

بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان
بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر

جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام
ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر

نسی

اگر تویی بخراسان وگر شوی بعراق تو را قبول دهد وخرد همی پرورد

کنون که خود بترازو رسید و آمد تیر شدند برابر شب و روز چون ترازو تیر
مگر که باد خزان صیقل است کز غلطی چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن که چشمشان چو کمان است و رویشان چو زریر
کمان برم که گلستان گناه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر
بصورت و صفت ابر چو کوی زرینست بر او نثار زمیدان شاه کرد عبیر
کفیده نار و در او دانه های تر پدید چو دروزرم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی معتمد اتابک شاه نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن غنی شده است بشد بر او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر
چو گردش فلک است آرای او که عالم را دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز هر مژده فتح و بشارت ظفرش همیشه در بحر بود پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسخه بر ند چین شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
هر آنچه رای تو بگزیند ش گزیده تو که رای پاک تو در ملک ناقد است بصیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو که مدت تو طویل است و روزگار قصیر

بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دل است ز عضوهای دگر برتر او شده است دلیر
شرف گرفت بر تو نامه و دوات و قلم چنانکه یافت ز شمشیر حسام و تاج و سریر
حسام در کف شاه و قلم بدست تو شد دو معجزند که آیت گشا و کشور گیر
همیشه تا که همی لحظه نیاساید هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد بر آسمان وزارت چو اختران منیر

چه جوهر است که از آهن است حصار سر از حصار کشد بر سپهر دامن باد
چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت فراز تارک سرپرده دارد از زنگار
چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان گهی شکفته شود بر سرش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پدید آرد از خورشید گهی چو مهر که زردی پدید آرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطره زرین گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدی شده است بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا ابو المحاسن احسان نمای نیکو کار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت و قهر بر آسمان و زحل بخت او زند پرگار
هنر که آلت او را بود ستایش کرد خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند مرا بر مخالف او بود مخالف او همچنین برون شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر شود عیار کان در بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار

ای نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر   زمانه مدح تو را هر زمان کند تکرار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو چو بحر   که دیده بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار کوه   ز حلم توست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران   بود همیشه بدهر اندرون شکفته بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر   دهد بباد سر و خاک گردش بکنار
هر آنگهی که کند کلک مشکبار تو سیر   تو را پیام فرستد ستارهٔ سیار
که ای یگانهٔ آفاق باشیم دستور   اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
سپهر بار محن جاودانه بر گیرد   از آن کسی که بخدمت بر تو باید بار
ز بسکه پیش تو مردم زمین دهد بوسه   بصورت تن مردم شده در و دیوار
بلند قدرا اگر چه معزّ پیر لقبست   ز توست عزّ من از مهتران کهتروار
هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم   نماندم سخن و باز ماندم از گفتار
بافرین تو مقدار داشتم لیکن   فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
باب همت و جود تو شستم از سر و تن   تنم ز جامه همی نازد و سرا ز دستار
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت   همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار
بلند باد تو را بخت و کند چرخ بدت   عزیز باد تو را عمر و بدسگال تو خوار

مانند بصنوبر قد آن ترک سمنبر   گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر   وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
یکروز کنار کرد بر او حور بهشتی   یکروز بر او کرد نظر ماه منوّر
از صورت او حور شد آراسته صورت   وز پیکر او ماه شد افراخته پیکر

تا

تا از بر گلبرگ سمن برگ فکندست   چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
باز یکروی آموزد هر روز دل من   باشد که بجهد بیرون از حلقهٔ چنبر
تا فاخته مهر وی تو و طاوس کرشمه   عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در او چنگال زند باز   هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز دم عشق   کز گنج شد کم رود بیش از رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر بچه کارست   شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصرة دول و دین ملک میر خراسان   اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
آن بادخدائی که ز تعظیم جلالش   با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت و جاهش   خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
در صنع چه جودش چه قطرهٔ باران   در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم نداد مدد نعمت او حد   در نطق نداد عدد منّت او مر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم   ای کار نحوست شده در کین تو مضمر
عالی بتو نام پدران تا که آدم   باقی بتو جاه پسران تا که محشر
تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود   توفیق مرکب شد و تایید مصوّر
در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی   پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس   تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر
بادند هواجوی تو اجرام یکایک   بادند ثناگوی تو اجسام سراسر

بگوش بر منه ای ترک زلف تافته سر   مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر
گر من شوم بسر کوی عشق تافته دل   چو برزنی بسر گوش زلف تافته سر

همیشه بر دل سنگین خویش رحمت آر | بدان دو فتنه و در دو زنجیر پیشه داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکّر تو | که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چه دید که خون جگر همی بارم | در انتظار تو هر شب ز شام تا سحر
بر نهاد دو زلف تو شد و کژ شد | زدید کاتش بیاد بدی چو خون جگر
اگر تو باز فرستی دل که بخشد را | بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت | مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان | که افتخار بنا داد است و اختیار بشر
غیاث دولت ابو الفتح اصل دولت و فتح | مظفّر آنکه بدو روشنست چشم ظفر
سپهر جز از او که توقیع با فضیلت چرخ | دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند | نشان حلهٔ فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان پرّد | که اندرو نرسد وهم اگر برآرد پر
مگو که بهره رسید آب و خاک را که هنر | که آب معدن در گشت و خاک مسکن زر
بپاس جعفر با او مکن که در که جود | بر بحر ماند و جویست در لغت جعفر
ز فرّ دولت او شهریار گیتی را | همی رسد مدد و پیکر در فتوح سپکر
پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند | معزّ دین پسر است و نظام ملک پدر
اگر معزّ و نظام از جهان گسسته شدند | مظفّر است پدر بو المظفّر است پسر
ز فرّ خواجه مظفّر ظفر همی یابد | برابر علم رکن دین پیغمبر
منجّمان جهان حکم کرده اند که او | همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی کند اثر و زیرکان چنین گویند | که بود فی همه بتوان شناختن باثر
ایا شکوفهٔ دولت ببوستان ظفر | ایا ستارهٔ حشمت بر آسمان هنر

باتفاق

باتفاق خرد قدر تو شود معلوم | چنانکه قدرهٔ ایزد باختلاف صور
ز گردش سم شبدیز تواست شرم سپهر | ز تابش مه منجوق تواست رشک قمر
کشیده رخ تو ماند کلک تست کلک | اگرچه کلک تو از ربع تست کوته تر
یکی است صادق کو را از آتش است زبان | یکی است ابری کو را ز گوهر است مطر
هلاک مبتدعان مضمر اندران آتش | نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر
چو آتش است که در وی هلاک شد مضمر | چو گوهر است که در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت | جهان و خلق جهان ز اعجاب بدت و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلکست | یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه | چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهان بدان عرضست | عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که بود لشکری برو انبوه | نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق ثنا بود لشکریست تو را | که نگسلدش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعای تو را عشیرت من | چو قل هو الله و الحمد می کنند از بر — کرده اند
بنعت تو که در غیبت تو داشته ام | لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم | چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همیشه تا که بود در فتن جهانداران | گر از حضر بسفر گاهی از سفر بحضر
تو را بفرّ خدای و خدایگان جهان | خجسته باد حضر و خجسته باد سفر
جهان مسخّر حکم تو و زمانه مطیع | قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

نخواهد شد از خوبی چنان ماه هفت پیکر | که گوید جنّة الفردوس را بگشاده رضوان در

جوان از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن / که باغ پیر تازه روز خواهد شد جوان از سر
ز کاشانه بباغ آیند و بنمایند خوبان رخ / ز بیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
سرشک ابر پیدا بلک بافد بر زمین دیبا / نسیم باد عنبر بو بسوزد در هوا عنبر
بدست باغبانان از بنفشه دسته ها باشد / چو چین طره کان طره دارد در زلف نیلوفر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقانند / ز بر جعد شان پر بار و مروارید شان در بر
یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل / یکی با نعره و شادی ز وصل یار سیمین بر
بیفزاید بهار نو بکون تا کون بکار نو / نظام مجلس و بزم نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین / مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت و جوهر
هزاران صورت جان در او صفات او مدغم / هزاران عالم پیراسته در اخلاق او مضمر
بسوزد از دل اغیار اگر خشمش کند بیرون / و گر عفوش کند بیرون ببندد آب در آذر
فلک در بازی باشد بکار اینش بود کینی / زمین کش سینه زیر باشد بجا حلمش بود لنگر
اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی / تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان / چاکرند در دولت سلطان چه در ملک سنجر
امیر کرده و بوده بمیدان کار اندر روز هیجا / وزیر کرده و بوده بدیوان شغل اندر روز
بروز بزم در مجلس نبوده مثل هیچ کس چو تو / بروز رزم در موکب نبوده هیچ کس همبر
که از بیم غلامانت شهر شد خانه بر خاقان / که از بیم سواران سپه شد قصر بر قیصر
ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی / دعا کردند عمرت را خطیبان بر سر منبر
کنون کاشفته شد گیتی که بیدی عزلت تو طاعت / که عطلت ز قتال و قیل و عزلت نیز شود در شر
سزاوار به ز هر کاری چو عدو کند گردون / فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
جهان ماننده بیمار است گیرد بحران بروت ابد / علاجش کن باندیشه مگر بحثی شود بهتر

یکی کاخ همایون را بر آورده ای پیروزی / همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون بر
ندیدم در همه گیتی از این فرخنده تر کاخی / که هم عیوق انگشت و هم خورشید منظر
بلندی گر بلند است بامش بر سر جوزا / بزرگی گر بزرگی هست بومش بر خط محور
معرق بینم اندر سر بسر سقف بوابش / ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید اندر
ز بس تمثال رنگارنگ و بس نقش گوناگون / بهشتی را همی ماند خانش همه یکسر
بهشت است این علی التحقیق و حور اینجا بکار / تو رضوانی و جام می بدستت چشمه کوثر
همیشه تا که از دریا بر آید لولو لالا / همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر
چو دریا باد پر لولو ز مدحت خانه و کاخ / چو گردون باد پر کوکب تمام خانه و دفتر

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار / از آشیانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای در مخلب / گرفته خانه عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملک خلق / شکار اوست نه در بای و صحرا بلغار
که دید در همه عالم بدین صفت بازی / که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشاید سپی بود بعدد / چو بال او بشمار بدسی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی صبح / بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / چو پر و بال زند بالعشی والابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است / پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد از او شمشیر / امام مدرسه را تیز شد از او بازار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح / ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
مخبر است ز انصاف خیر و شرف / مبشر است با قبال قبله احرار

قوام ملت عالی نظام دین هدی | که فخر ملک و ملوک است و آفتاب نژاد
کفایت و هنر از گوهرش گرفت شرف | چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس بود جوهر او | که بجود نگفتی خلقتنی من نار
وگر رسند بدریای همتش مه و بد | شوند هر دو نهان در میان موج بحار
اگر شناه کند و بجهد غوطه خورشید | نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک شهید | کنون شده است باقبال فخر ملک نژاد
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر | درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کند دل او با حشم برون ز کرم | که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقش است سرایش ز گونه گون صورت | چو نقش مانی هر صورتی بر او نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او | حیات و نطق پدید آرند بر در و دیوار
ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب | و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار
خدای عز و جل چون بیافرید تو را | در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرگار است | بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد | ملوک را ز حد روم تا در بلغار
چرا همی بسکندر کنم تو را مانند | از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکان تشنه اند بلک | که پیش هر ملکی چون سکندر است هزار
وگر بود شب تار عزم رزم تو را | سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست | بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
گرفت هر که خمار شراب کینه تو | بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت | همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

تو را نصیب از این هفت و چار باد چنین | تن درست و دل شاد و دولت بیدار

گردی چو ماه روزه بنیک اختری بسر | بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان | مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت | اینک قدح ببین و بقندیل در نگر
ساقی که تا بعید اندرون بیا | چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای | برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
بجام باده در قدح ماهی فکن | سوی روزه بوسه بر دو لب جام همی شمر
بوده بود در غم سحر و شام مدتی | واکنون ز شام یاد نیارد همی ز سحر
ماه دیت و قوت سرما بخفایت | وانگه خزانست از آب ز هر جانبی حشر
یکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی | باید که پیش ماه ز دولتش بود سپر
گوئی که زر گرفت سپهر از شاخ بوش | در آهنین درخت که همه روز شب وجد
کشفقرهای زر کند از هر درخت برون | که بر هوا افشاند که او درهای زر
حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن | گویی شعبده علی رغم بکند گر
در دستها اگر فتد ز هر گونه لعبتان | هر یک به زعفران و شنگرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان | تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
باغی است درگشاده در آن باغ بی عدد | بر هر درختی شکفته از آن باغ یک شجر
زین باغ چون بهار نیابد بیام دی | بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
میر اجل مؤید ملک و شهاب دین | بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر
دارد ز فر دولت او روزگار نور | دارد ز نور دولت او روزگار فر

از شمع مهر او امل آید همی فروغ — وز ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد — کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک — وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثوابیست از بهشت — دود عداوت تو عذابیست از سقر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش — ارواح رفته باز رساند سوی صور
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد — هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از فکرت تو عزم معادی شود هبا — وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گویی که فکرت تو دلیلی است بر قضا — گویی که قدرت تو وکیلی است از قدر
تا چون خضر به شهر سکندر نشسته‌ای — آن شهر همچو جنت مأویست از خضر
اسکندر ار زمان که هری را افاده — گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر
در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر — در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من — نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر
از منت تو پشت و دلم هست بارکش — وز خدمت تو جان و تنم هست بارور
پیوسته خاطر من و اقبال تو بلند — زیراست خدمت من و انعام تو زبر
تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان — تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب — بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام — روزت همه خجسته و عیدت خجسته‌تر

ای جهان را از قوام الدین مبارک باد کار — روز نو بر تو مبارک باد و جشن نوبهار
در چنین روزی و سبزه دست تو با جام شراب — در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار

بوستان از ابر لؤلؤبار و باد مشکبیز — گرد پر مشک آستین و گرد پر لؤلؤ کنار
تا کند در جشن نو روز از کنار و آستین — مشک ناب و لؤلؤ مکنون در این مجلس نثار
گر نه عشر سوک خصم تو نخواهد داشتن — از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
او نه آگاه است کز مهر تو گر سازند چیز — ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار
گر هیئت اختر نیابد دولت تو جای خویش — فخر از او جویند و ز هفت آسمان دارند عار
گر شبر چرخ و هستی بر زمین شگفت از آنکه — باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر — لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام الملک و فخر الملک خوانندت سزاست — گر هنر هستی نظام الملک را فخر تبار
خاستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا — از پی امن جهان هستند شاهان خواستار
گر ز عدل کار و فرمان جهان را چاره نیست — کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
جغد نتوانند نمودن صنعت باز سپید — گرم نتوانند کردن جای شیر مرغزار
کلی و جزوی همه سرها بر باید چند چیز — تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
بخت باید بی‌زوال و عقل باید بی‌مجاز — جاه باید بی‌قیاس و مال باید بی‌شمار
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان — تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه — تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
هست کلی بخت و عقل و هست جزوی مال و جاه — فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار
گر هنرمندان سپه هستند با تدبیر و رای — نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
ور جوانمردان سپه بودند با شمشیر و تیر — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر که بیجام از شراب کین تو بر کف نهد — زود گردد مست لیکن دیر ماند در خمار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد — هر یکی را بر دهی و نام و کام و کار و بار

تیغ کین کشند و تیر دشمنی اندازند ... هست گیتی با تو هر یکرا مصاف و کارزار
تیرشان نامد صواب و تیغشان نامد بکار ... عمرشان زین وعده بر شد خانمانشان تار و مار
جمله یکبار کشتند و گیتی را بتو بگذاشتند ... تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی میگذار
دو ملک یزدان موکل کرده بر هر آدمی ... هر زبان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز ... ای عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
گرد تو باری حصاری ساخته است از حفظ خویش ... باره و دیواران چون قطب گردون استوار
گر نیارد کشت کرد باره و دیواران ... هر کجا باری بود با فر چنین باشد حصار
انتظار و مهلت از مقصود تو دور است از آنکه ... چرخ با تو یکدل است و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو فائض بدهر ... وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تو است ... زانکه خالق را تویی از خلق گیتی یادگار
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل ... روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو ... بخت و عمر دشمنت چون لیل بادا اندر بهار

همیشه بر شکر لبستان دو زلف حلقه بند ... شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیر کیش همی دو شوند همه بیرون ... بود هر اسیر از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورندهٔ اطفال ... شکنج و حلقهٔ او هست پرورندهٔ شیر
ز مشک بر صد روش همی کشد پرگار ... ز قیر بر گل سوسن همی کند تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک ... بقیر ماند اگر مهر پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست ... کمند جادو بند است و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شد است در گرهش ... گشاده گردد و خیره شود بمدح امیر

جمال الحسن فخر گوهر اسحاق ... که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
مظفر آنکه کفش است کفایت را ... همی درست کند پیش کار فرمان تقدیر
هر آنچه هست مقدر ز جنس مخلوقات ... یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر
دل منور او هست عقل را عنصر ... ید مؤید او هست جود را اکسیر
اگر چه در همه چیزی مؤثر است فلک ... بلند همت او راست در فلک تأثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت ... ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر خیال تو بیند بد اختر اندر خواب ... معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار ... و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر
فقیر بود جهان بی تو از کفایت و فخر ... تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر
قضای خالق عرش است وعدهٔ تو مگر ... که مر ورا نبود نیم دم زدن تاخیر
بجای هر نفسی گر ستایشی گویمت ... بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
وگر کنم همه عمر شکر نعمت تو ... بنعمت تو که از خویشتن کنم تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر ... همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول ... ستاره باد بخیر موافق تو بشیر

باز آمد از سفر بخیر صدر روزگار ... با عصمت و عنایت و تأیید کردگار
کرده برای قاعدهٔ عقل را قوی ... داده بعقل مملکت شرق را قرار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او ... خشنودی خدا و خداوند روزگار
فخر است ملک را ز چنین صاحبی که هست ... هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب ... وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار

باز مراد او چو بپرد ز آشیان | منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
از طبع او بخار فرستد سوی سپهر | روحانیان شوند معطر بدان بخار
آتش بسنگ در شود از عفو او شرر | باران بابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صوت تذروان دعای او | وز شکر اوست نعرهٔ کبکان کوهسار
کز باز و چرخ در کنف عدلش ایمنند | کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
ای آسمان کز بیم تباد تو را ز خلق | ای در هنر کز بیم تو را خالق از یسار
چون ماه روزه گشت نهاد تو از قیاس | وز ماه روزه چون شب قدر تو شد نهار
رحمت بر آن شجر که تو شاخ و بار او | کز نصرتست شاخش و از دولتست بار
آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی | شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز | کافزون شود محل بزرگان بدان چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر | در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو ساحر است و بیان تو معجز است | با هر دو نور و ظلمت کلی ندید و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع | ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن | ور حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گرد از نهیب تو در آب سوختن | وین گرد از خلاف تو در سنگ خاکسار
شد خاندان ملک برای تو مستقیم | شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار
آن از شکفتگی چو رزان گشت در خزان | آن از شکفتگی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل را | آمد برون بعهد تو از بند انتظار
تا از پس هزار مکرر بود عدد | تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
بادا سنین عمر تو چندانکه عشر آن | از ده هزار بیشتر آید که شمار

تا ز یاقوت و زبرجد کسوتست سیم و زر | باغ گوئی زرگرست و کوه گوئی سیمگر
کوه گوئی سر همی پنهان کند در زیر سیم | باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گوئی که زرین تیغ نیست | کوه را چون بنگری گوئی که سیمین اسپرست
از بخار آب بر تیره بینی بر هوا | وز سرشک ابر آب تیره بینی بر شمر
ابر گوئی بر هوا گشتست چون مشکین زره | آب گوئی در شمر گشتست چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار | هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر
دل چه تابم گر همی فاسد شود بی رنگ و بوی | غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
کز سمن خوشتر نگار رخسار آن زیبا صنم | وز شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین پسر
دلبری کز تاب رویش ابر دادم در دو چشم | لعبتی کز تاب زلفش تاب دادم در جگر
که کمان دارد ز خشم من بجا فوری قلم | که شکر بارد ز مهر من بمروارید تر
از کمان مالید نیش من چو زنبار الغیاث | وز شکر بارید نیش من چو زنبار الحذر
ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک | پیش بخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار | میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همیبارد قضا | آن هنرمندی که از قدرش همی زاید قدر
آسمانیست استیداری و بخت او بلند | مشتری زیر است پیدا گرد و قدر او زبر
اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید | نام او اندر آفرینش زد و مباد کز بشر
نصرة الدین است و فخر الملک اندر اصل گوهر | هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
گر بدید اندر پدر را از پسر باشد بقا | آن پدر باقی بماند گر چو او باشد پسر
نقطهٔ پرکار جود است از کریمی و سخا | نکتهٔ الفاظ عقل است از بزرگی و هنر

طبع او بحر است و بحر جاودان با فوج فوج   دست او ابر است و ابر جاودان زرین مطر
گرچه مأمون بر جبال الحلم او پاید گذار   ور بگردون بر نسیم جود او پاید گذر
شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک   مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین در قدرت و کردار تیز دو کمان   وی عیان در رفعت و کیوان بر زد تو خبر
علم و دین و ذات تو هر کز عالمست و دین پناه   عقل و جان و ذات تو هر کز عاقلست و جان فزا
سقف ایوان را عماد و برج فرمان را نجوم   درج دانش را نگار و درج بخشش را گهر
باغ حشمت را نهال و گنج دانش را کلید   جسم دولت را جنان و چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر   تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعر من گنجی است در بحر سخن همچون صدف   نکته و معنی درخشان از میانش همچون گهر
گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی   جز از تخفیف نشناسم همی عذر دگر
امیدم تا بحکم بندگی و دوستی   کرم از روی تو فال و کرم از رای تو فر
دیده بر پایت نهم چونانکه زر سایم بسر   بوسه بر دستت دهم چونانکه حاجی بر حجر
تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع   تا که اندر شر و محنت آدمی را هست ضرر
نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر   بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر   کز آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او   مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن زلف او شدست حجاب   ستاره را گره زلف او شدست سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل   بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش   رها کند جگر سوخته بمشک اندر

بزلف

بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن   ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
از آن قبل همه جانی بگوهر عزیز بود   که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی بر حجر مالند   که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماه روی مشکین موی   تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش   ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید   چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
دو چیز بس بود از دو سهم مرا و ترا   ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک شهنشاه و مجد دولت او   ابو المحاسن خورشید فعل زهره نظر
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم   زحل سیاست و صدرا و مشتری لحظر
بزرگواری کاندر کفش قلم گوئی   قضا مصور گشته است در میان قدر
اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان   خدای باز دهد جان رفته را بصور
درخت طوبی دینا بار او جوید   که تا ز هر دعاگوی او شود منبر
اگر کسی بنویسد برای او جزوی   ستارگانش قلم باید و ورق دفتر
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را   ز جاه تو است پناه و ز فر تو است مقر
توانگر است و مظفر کسی که مهر تو جست   که مهر تو است طلسم توانگری و ظفر
مگر زمین فلک است و توئی بر او خورشید   مگر جهان عرض است و توئی در آن جوهر
مگر که پیر همی یوسف است همت تو   که او زمانه چو یعقوب یافته است بصر
چو از مخالف تو کودکی بپیوندد   اگر نه دختر باشد بسر کند مادر
مخالف تو ز شوم اختری همی گوید   چرا نه مادر من بود مادر دختر
توئی که هست فلک پست و همت تو بلند   توئی که هست زحل زیر و دولت تو زبر

زهی پیکر تو است آفتاب اینک گون　　ز هی مرکب تو نعل پیکر است قمر

ز آب دست تو مانند کوثر است لکن　　اگر نه رحمت صرف است آب در کوثر

اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نصیب　　و گر ز دست تو یابند خاک و سنگ مطر

بجای لاله ز بوجد بر آید از سر کوه　　بجای برگ ز مرّد برون دمد ز شجر

مرا همی عجب آید ز کلک فرّخ تو　　که شیر غالیه بار است و گوهر غالیه گر

روان ندارد و او را تحرّکست و سکون　　زبان ندارد و او را حکایتست و سمر

بسان مرغی زرّین و پرّ او سیمین　　ز سر خویش بباراد همی نگار و پر

چو شد شناخته سرّش رسد بهر منزل　　چو شد نگاشته سرّش رسد بهر کشور

اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست　　ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر

همیشه بسته میان است آسمان کوشش　　ز بهر خدمت تو بسته بر میانش کمر

خدایگانا هستم رهی و بنده تو　　که بنده دار و خداوندی و رهی پرور

چگونه بودم دور از تو اندرین مدت　　چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر

دراز و تیره رهی بود بی تو در هر شهر　　درشت و ناخوش و آشوب دار و چون فتنا

یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی　　هیولی همچو قیامت بسان همچو سقر

فراز او همه گرد و نشیب او همه دود　　نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

ندیم دیو چنان بودم اندران وقت　　که عاصیان ز هیبت گناه در محشر

همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو　　بران صفت که بمعروف بکند منکر

بجای هر نفسی سرد کاین دلم بر زدی　　زمانه در دل مسکین من زدی آذر

چنان شرار زدی در دل من آتش غم　　که تل ریگ شدی توده های خاکستر

شب دراز و من اندیشناک در غم آنکه　　مگر خدای شبم را نیافریده سحر

دو دست جوز است و دو پای پر ز لنگ　　دو چشم کیوان کور و دو گوش کر بدنگ

کمان من همان بود و فکر من همه آنکه　　تمام ببوسم بر جایگاه پای تو سر

در سرای تو بوسم سجده گاه من است　　که مسجود تمام سر بر آستانه در

بسان خضر رسیده کنون باب حیات　　اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر

تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من　　بآفتاب بر آید ز آب نیلوفر

شناسی از دل من کافرین و خدمت تو　　چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر سر

برون نیاید جز مدحت تو از دل من　　اگر کسی بر من فزو برد نشتر

بشعر نیک همه شکر نعمت تو کنم　　اگرچه نعمت با تو است شکر با تو تر

همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان　　گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر

بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر　　بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شمردم یاد نه منزل ز راه دور کار　　منزلی دیدم مبارک در منازل الختا

منزلی کانرا همه روشن دلان در یعنید　　منزلی کانرا همه اسلامیان اند انتها

منزلی کانرا همه تهلیل باشد بر یمین　　منزلی کانرا همه تسبیح باشد بر یسار

چون بدان منزل رسیدم بسته بودم آشکار　　گفتمش رفتی و رنگ دیدمش بودیکبار

سوی برادر یافتم روشن رخ و بشرا نقا　　در میان هر برادر ز نکو دیدم سوار

چون یکی ز شان کشاده رو گفتی یا مدام　　تا که رخ دادم کشاده من دهان در ...

پاسخش دادم که گر بشر دهان از طعنها　　نیستم بسته زبان از مدح شمس الاخیار

صد کا فکف کمال دولت شاه جهان　　بو رضا او مرتضی تدبیر پیغمبر شعار

آنکه خداوندی که گر خواهد بفرّ بخت خویش　　در فلک بندد سکون و در مدار او مدار

بلکه خیال از حلم او کوه همی بود افتاده بند … بلکه سرشک از جود او ابری بود دینار بار
ای کمال دولت عالی چه فضل ایزدی … بخت بود دست و دو بپرستان فضل امور کار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان … باد کار دو روزگار تو بنفع از هر چهار
پرورنده چون ز ابر مه برنج چون هوا … جان فروزنده چو آب و سرفرازنده چو نار
ای خداوندی که فرزند تو اند روز جود … تو درخت عز و اقبالی و فرزندانت بار
دو محمد افرید ایزد بنزد او هست … آن محمد در نبوت این محمد در شمار
آن محمد بود یزدان را رسول نیکبخت … این محمد هست سلطان را ندیم اختیار
آن ز عبدالله نسب کرده و ز دین او و دهم … این ز فضل الله نسب کرده و ز جود او و دکار
آن یکی کرده است حسان ثابت او برتری … این همی دارد معزی را عزیز و نامدار

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار … هست نیکو بود وزارت را بصدر روزگار
صاحب بینا قوام دین نظام ملکت … ستید شاه وزیران و عزیز شهریار
بوالمحاسن عبد رزاق انکه از رزاق بشر … کرده در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بخت یارش کرد که بعد در وزارت همچنانک … خالقش کرد از خلال وی در امامت بختیار
شاه عالم را چو هر کز یک جا باشد وزیر … در امامت بختیار او در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو … تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز … یافت مقصود و برون امد ز بند انتظار
این محل بود از کرم شان آدم نغمه … اختران را در سپهر و آسمان را در مدار
چون موافق شد قضا با اسمان و اختران … آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
عمر او صد روز بر از انعزاست کفتند بود … عید و زاهد بخرد وده و تاج نثار

این

این فراست بین که در انجام کار امروز دید … آنچه ان پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ای نورده زودرو … چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان ان صدر ماضی را بگو … چشم بکشا و ز خواب خویش نانی سر برار
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را … پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس حشمت … هم کرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای او مانند باغ … چون زمین از ابر و آب و افتاب اندر بهار
تا ز نیکو سیرتش چنان کرده که اندر عصر او … اهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در هر دشت … باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود برکت دین و دولت و ملک … از نکار کلک او در دولت و ملک نکار
علم او در دین تازی داد ملک را انتظام … عدل او در ملک تازی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری … صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
با مبارک رای و تدبیرش هوای ملک … هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یا رب اندر روزگار شاد تا با عدل او … از ستم کس را نباید گفت یا رب زینهار
آنچه بر طور سینا موسی عمران سزد … تا کر از معجز عصا در دست او کردی چو مار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد … تا برارد کلک چون مارش ز کر اغیار مار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه هم … از یمینش نامور شد از یسارش نامدار
خانه اسرار آن را مفتاح داد در یمین … دفتر اموال را فهرست داد در یسار
علم و عقلش را مهندس کرد نتوانند شمار … حلم و جودش را محاسب کرد نتوانند شمار
قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی … یکی از روی عدد و ز روی معنی صد هزار
کر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ … جان و دل بینم همی در دام شکر او شکار

با نسیم رای او در بوستان مملکت / شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامهٔ بخشش بپوشید شاهان روز بزم / پایهٔ بخشش بپوشید بدخشانان روز بار
وهم او بیش از بوزارت کرد چندان اثر / تا ملک شکست در غزنین مصاف کارزار
کرد رای روشن او بر سبیل تعهد / بر موالی کار سهل و بر معادی کارزار
گر ز مهر از نسیم خلق او باشد نصیب / هر کجا خاری بروید گل بروید جای خار
ور کند یاد از ضمیر و خاطر وقاد او / بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
او خداوند جهان را گشته دستور و مشیر / وی بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار
او همه علم اماماان از علوم مقتبس / وی همه اسم بزرگان اندر سوم مستعار
خوش نشاسو حق کد او بنده و آزاد را / شاد باش و دیر زی ای حق‌شناس کردگار
از جهان و از خداوند جهان برخورده است / هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار
گرچه آصف را کرامات است در علم و خرد / ور چه احنف را مقامات است در حلم و وقار
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان / با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
هست هر چیزی ز تو جمع تو گنج و خواسته / هست هر بیشه ز انگشت تو بحر بیکنار
مرکب چالاک و شریعت اسوار چابک / از تو چابک‌تر نباشد این دو مرکب را سوار
با زبان کوه از شاخ چرا باید همی / ریختن آسان کوه چون در قعر بحار
گر عیار زر ز صراف و محک پیدا شود / هر کجا بوید است و سکه در بازار دو رو بار
ان کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک / زرّ الفاظ و معانی را پدید آمد عیار
دعوی دولت تازه باشد بر روی دین آشکار / تا بود کلک مبارک در بنانت یادگار
باز اقبال در بسیم و سهم هر شعار / در بنان عرج تو بار داد منقار خار
لیکن ان تاری کز از منقار او بارد همی / فیض تریاک از دهان با موت و درد شاهوار

سرنگونست او و دارد دوستان از اسرار / مشکبار است او و دارد دشمنان را خار
تو بخلق مصطفائی او بشکل جعفر است / تو بعلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو / طبع من طوطی شد از شعر من شعر شعار
نیست پیش تو نثار دیگران از زر و گهر / من ز هر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار
کان نثار دیگران گردد فنا هم بر اگند / وین نثار من بماند تا قیامت یادگار
تا همی بر عالم علوی بود سیارهٔ هفت / تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد بار ای شریف هفت سیاره قرین / باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد / پاسبان اقبال هر چون دولت باشد حصار
پشت اسلامی همیشه کرد کارت یاد پشت / یار انصافی همیشه شهریارت باد یار
ناصحت منصور و الا حاسدت مقهور و پست / دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار

شمس ملوک عالم شهزادهٔ مظفر / مهر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
یک روز در صبوحی بنشست خرم و شاد / آزاده وار و زیبا فرزانه وار و درخور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق / با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور رخانش در دل مهر سخاش در کف / جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر
من چون شنیدم اندر آواز مطربانش / وان شاد باش کهتر وان نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت / در وقت باز گشتم با آستین پر از زر
زرّی همه مدوّر همچون گل مورّد / شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که تابش چون گنجهای قارون / صافی که گدازش چون نیزه‌های جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع بر وثاقم / شد نطع چون سپهری پر گوهر منوّر

یا همچو بزمگاهی پر شمعهای رخشان … یا همچو لاله‌زاری پر لاله‌های احمر
در صدره کردم از او آنکه بشکر چو نی … بر داشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذو الفقار جدّ کردم زبان بجنگ … در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب … شهزاده‌ای که ذاتش هست از خرد مصوّر
اسلاف با نیاش جاه هست تا به آدم … اعقاب با نجاهش فخر است تا بمحشر
شاخ بلند بختی از دولتش کشیدم … تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی سکالد تا بر کف تو آرد … از ماه جام سازد از آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس یا دوستان معاشر … ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا … بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم … وز تو است شاه خرم چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی … داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
نه هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت … هر خانه نیست کعبه هر چشمه هست کوثر
کس در سخن نیابد اندازهٔ مدیحت … کس را وقوف نبود بر گنبد مدوّر
من بنده تا ز بازار در مدح تو گشادم … بر من گشاد زمان از ناز و نیکوئی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بیحد … وز همت تو دیدم انعامهای بیمر
شرح فضائلت را کردم طراز دیوان … نقش مدائحت را کردم جمال دفتر
شد نکته‌های لفظم در مدح تو چو لؤلؤ … شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
نعمت تو وار دادم شکر تو بشر بر دل … تسبیح وار دادم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و باد و آذر ست طبع گیتی … تا زین چهار بیرون یکطبع نیست دیگر

حبذا این باغ خرم این همایون روزگار … مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جانفزا و روزگاری دلگشا … اینت زیبا شهریار و اینت دیبا روزگار
شاه خورشید است و تختش چون سپهر هفتمین … شاه رضوان است و باغش چون بهشت بیکنار
جبرئیل از جنت آورد است گوئی این عجب … هر نسیمش از جنان و هر درختش زان ثمار
راست گوئی مجمع خوبان است و قد نیکوان … هر کجا بینی گل و لاله او سرو جویبار
گر ندارد نسبت آن کافور و عنبر بیش چرا … باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
خرمست این باغ و سلطان اندرو خرمتر است … شمس را اندر یمین و ماه را اندر یسار
همچنان کو اختیار است از ملوک شرق و غرب … روزگار او ز ایام ملوک اختیار
نوبهار و مهرگان در سال یکبار است بس … شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او … بندهٔ شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب گردون نباشد هر دو را … بی رضای او سپهر و بی مراد او مدار
افتخار خسروان باشد بدو و بد بر … که ز شرق آید اسیر و که ز غرب آید شکار
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی … بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد چهار
ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور … وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
در جهانداری توئی بر هر چه خواهی کامران … در شهنشاهی توئی بر هر که خواهی کامکار
هیبت تو نام گمراهان دولت کرد نیست … دولت تو فخر بدخواهان ملت کرد عار
مهر تو گوئی که نیسان است کز ریحان انس … دل کند خوشبوی و بر رخ بشکفاند لاله زار
امر تو گوئی که ایمان است کز ارباب عقل … هر که از امرش برون باشد شود مقهور و خوار
خشم تو گوئی که حقد است کز اعدای ملک … هر که را در یابد آنکس نیز گردد خاکسار
تا بود گردنده گردان هفت سیارات هفت … تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار

جمال و کمال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت　　اصالت بر نسل باد و تخت عالی بخت باد

فرّخ عید مسلمانان و فرّخ جشن بهمن　　همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال الدوله عالی شهنشاه رهی پرور　　جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر　　پناه گوهر آدم معزّ دین پیغمبر
ز توران تا در ایران بامر اوست هر لشکر　　ز مشرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسمست و دنیا اعراض و جود شاه چون جوهر　　زمین بحر است و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشیم سخن گستر　　که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر
کفش چون کوثر است و خرمی چون جنت داور　　کرم دیداست ایمن شاهی بدل رحمت بکف کوثر
یکی باغ است مهر شاه و عمر دوستانش بر　　یکی مرغ است تیغ شاه و مرغ دشمنانش پر
دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر　　تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
بدست شاه کردار و تیغ آسمان پیکر　　همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
بتیغ و دست خسرو هر دو ابر است ای عجب مضمر　　یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر یکنوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر　　ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه بردارد براندازد بت و بتگر　　نعیم جان برهبانان دهد عباس بن قیصر
چنین راهی توان رفتن که دولت بود رهبر　　چنین راهی توان کردن که ایزد بود یاور
مرا دفتر ملالت وار است و در وصف شاه چون گوهر　　مرا خاطر صدف وار است و مدح شاه چون گوهر
چو دارد دفتر و خاطر مدیح و وصف او زیور　　براید لولو از خاطر بیابد گوهر از دفتر
همیشه تا که از نقش پذیرد لفت خرّم　　همیشه تا که از آتش کند دوزخ تیغ و خنجر
بقای شاه عالم باد و عالم شاد با کهتر　　دلش دارنده شاهی و سرش پاینده افسر

همیشه در دو دست او دو نعمت باد جانپرور　　یکی چون روح با پیکر یکی چون دیده اندر خود
یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبو چو چون عنبر　　یکی جام می رخشان یکی زلف بت دلبر

گر نکشی سر ز بریم ای پسر　　عمر برم با تو بشادی بسر
دو دبیری پای توان دام من　　دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان　　بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند همی بر سمن　　غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زلف سیاه اوفتد　　سر بسر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس　　کرده زبان در دهن یکدگر
مردم درویش تو آنگه شود　　چون برسدش دست بسیم و بزر
کشته بر آن تیز رخ و سیمین سرشک　　عاشق درویش بود روی زر
او جگرم خسته بتیغ مژه　　کرد خم زلف دلم را اسیر
گر ببندی در خم زلفت دلم　　کو فتنه و خسته شدی چون جگر
من چو مگر بهره کرادم ز چشم　　تو چو نجندی ز لب آری شکر
هست ترا با لب شکر از من دریغ　　نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده کشادی مرا　　تا که بر سید ادیبیش گهر
داد من از تو نستاند بجز　　جز شرف الملک شه دادگر
خواجه ابوسعد محمد که هست　　صدر فلک همت و خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش　　از کرم و از خرد و از هنر
در همه علمیش نیابی نظیر　　گر کنی اندر همه عالم نظر

از قبول خدمت درگاه او | رشک برد هر نفسی با سر
وز قبول دیدن دیدار او | گوش و زبان احداث الدهر
ای کرمت بحری ز رتبت بخار | ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو در راست و معنا صدف | رای تو جانست و معالی صور
باغ ادب را سخن تو است باد | نخل سخا را کرم تو است بر
روشنی از سر تو دارد ملک | زیرکی از بر تو دارد بشر
هر چه تو نپسندی باشد هبا | هر چه تو بپسندی باشد هنر
در تجنبی تو که هر سروری | پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر بحتری | پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان | حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان | این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کو کرمت | ملک ز انطاکیه تا کاشغر
کرد برآورد بد و تا ختن | دولتش از خاور و از تا باختر
در کف او تیغ کلید قضاست | در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغی است شگفت و بدیع | از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او مشکل و رفتن نگون | خوردن او عنبر و دادن درر
نه دو بید و رونق اجلال سخن | خلک وار او کلید اقبال تو
از سخن آگاه و نداند سخن | از فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکن شرقی خبر | شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میانست ولیکن ز خبر | بر همه آفاق گشاد است در

باد

بار خدایا منم شاعری | هست مرا دولت او راهبر
خاطر من پر سخن مدح تو است | نکته بر او برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از بیشتری | مدح تو بیش است ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آگنده شد | کیسه همی گشت ز خرج سفر
تا که بگیتی ظفر است از مدد | تا که بخاطر طرب است از ظفر
از طربت باد مدد بر مدد | از ظفرت باد نفس بر نفس

دوش گوئی که بکجا بیت کردید بهار آمد | و باز لعبت مشکین است کر دیده بار اندر
از آن کو شد بود زلفش بران روی نگارینش | که گونا هی بود شیرا در آیام جهاد اندر
نگار قندلب کو را بود رخ چند سپید چین | چو او بیت بپسند کمی بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل ای جمع | بوصف کشمری سری بکشمیری نگار اندر
خمار چشم او تا هست زبر غمزه جادو | شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود جادو بدان هندو دو زلفش پر شکن دارد | بود هوشم بدان جادو و چشم پر خمار اندر — پر شکنجش در
سرشکم در شمار آید مگر با لعل شیرینش | گر آید قطره باران بتفصیل شمار اندر
نگارا بر میان بندی بجهد من ز هر پیچش | اگر گیرم تو را روزی باغوش و کنار اندر
اگر ایمن نکردم من بجان خویشتن از تو | بنالم پیش فرزندی نه شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والا هنرمندی | که بینا نیست عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید بجنگ با زر عصرش | نخوانش در ایران ای تن اسفندیار اندر
وگر چون دست او باشد بجاه جود عالم | همه در ثمین باشد بامواج بحار اندر
بدین حشمت آنکه داوند میران جهان یکسر | مگر چاکر مدیح او بجمع انجمار اندر

پلنگان مر همین اندر جبال از وی هراسانند — همه شیران زبون او چو نخچیر مرغزار اند

زبان مادر ایام بی‌سنش تیغ زهرآگین — کز او زهر است تا محشر ببینند آنها و طرار اند

ایا صدری که از آثار اخلاقت خلایق را — همه پیدا شود حجت بصنع کردگار اند

و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را — کلید رزق خلق ... [illegible]

تو از جاه حسام الدین حسامی یافتی محکم — که دولت سر همی ساید به پیش تو احتشار

چو وصل خسرو و شیرین قرار بی بود دو لیلا — تو و دولت قرار بی‌شبه بی‌چرخ بی‌قرار اند

همی باید دو محرم از چرخ چون بهرام و چون کیوان — تو را هر دو مرکب شده بی عم و ذوالفقار اند

یکی با حاسد دایم بقهر و انتقام اند — یکی با دشمن دایم بجنگ و کارزار اند

چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم — جهان زین ثبات آمد ز طبع هر چهار اند

مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اند — مصور جود و خشم تو ز طبع آب و نار اند

خداوندا شکار تو فراوان است مرکب‌ها — منم شیر سخن گستر میان این شکار اند

هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم — کنم سحر و جز و مضمر بهم ... [illegible]

ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده — عنان اسب ... [illegible]

همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده — بمان با دولت و حشمت که ملک پایدار اند

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار — این جهان هر کز بشاه از شاه عالم یادگار

باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم — بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار

شاه یزدانی ملک سلطان که از تأیید بخت — پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار

همتش کرد است در بدخواهان را چو باد — دولتش کرد است نور دیده کالاه را چو نار

پادشاهی را که در راه بلند ایش زیب — پادشاها از داد و عدل تمامش زینهار

گر نه خورشید است همچون آفتاب در شام — روز ز مهر کردی تو تا جهان پیروز باد

خلق را سایه خدای و عیب محشر است — بر تو کاهش و بر تو بم و بار کاهش روز باد

تیغ کوه در او آواز آسمان آمد مگر — تا نگر زخش بر بخاک الفتح زخم ذوالفقار

دوستان از جان افزاید روز بهر و خرمی — دشمنان را جان کز آید روز خشم و کارزار

تا فر تا قاف جهان از آن او است و پادشا — شرق تا غرب ... [illegible]

تا نه همایون نز نباشد ملک را صاحبقران — نو عیار کز نباشد خلق را پرور دگار

شهریارا بر خور و شادی کن و رامش گزین — زین همایون نو بهار و زین صبا در روزگار

عالم از عدل تو همچون نو بهاری شکفد — روزگار تو همه خرم و سبز چون نو بهار

وقت آن آمد که فرماتی کشید ن با مداد — تخت زن بر گلستان و رخت زن بر لاله زار

چهره جانان شناسی لاله را در بوستان — قامت دلبر شماری سرو را در جویبار

بر شکوفه باده نوش کو بود چون زر و سیم — وز بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار

روز نوروز است هر بنده نثار آرد همی — بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار

تا شمار است و عیار از آسمان و اختران — ملک بادت بی عیار و عمر بادت بی شمار

با نشاط و رامش و پیروزی و نیک اختری — همچنین نوروز و صد نوروز دیگر کن گذار

شادی و شاهی و کام دل همه در دست تست — شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

هر جهاندار که باشد مرا او سوی شکار — دور بین و تیز کنان باشد چو پیش آید شکار

هم تو از کفش مر او را در جهاندار ولیب — هم تو از خواند مرا او را در شهنشاهی سوار

هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن — هم به رزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار

هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه — هم تواند داشت دشمن را بگه در کارزار

هم بتیر انداختن بر خصم باشد کامران | هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوران کمندش بسته دارد رستخیز | گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
گاه عزم از تیغ او گیرد بغداد اندیشها | گاه رنگ از تیر او ساند بشکل اندر جهاد
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب | مرکبانی کوه بر صحرا کند دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی بیشه بگذارد بجای | ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بجار
در شکار است از هنرها او خداوند جهان | زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک | شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین | چشم گیتی زو صبا رکن نبند شهریار
چون نگار مهر دنیا بود در شهنامه او | کشته مهر او بر جان جباران نگار
ملک را عدلش بسالی ساخت از آن اتفاق | کس نیاراست آن بساط از قرنها یافته کار
حزم او از استواری کرد گردون لاجرم | بند شاهی شد بحزم استوار او استوار
چرخ نتواند گشادن جز بشکر او زبان | تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون از شمار | فضل یزدان بر پا او هست بیرون از شمار
کی شناسد انجم او با خلق کرها نیکوئی | کی شمارند انجم از احسان کرها او کرد کار
خسروا هر جا که جبار تو است بر تخت هست | هست کردون کردیان اختران اختیار
تا عدل او را عنایت در کف تو است احتشام | تا حیدر را تو ابتعال مرکب تو است افتخار
دیده تر کرده سر از ابیش تو هنگام رزم | پشت خم کرده بلال از ابیش تو هنگام بار
تو ببغداد بوده و در روم از هجوم لشکرت | هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
کوس بیدار رند چون ابر دریا بانگ | تا خشن دانند چون بر خیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود خاقانا زبهر دین حق | تیغ کیر قیصر از رو از سر دشمن دمار

آنکه

آنکه می گوید بلندم کرده از کرد تو بیست | آنکه می گوید عزیزم کرده از تیغ تو خوار
تا جهان از خاک و باد و آتش و آبست جمع | تا فساد و کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بنعل باد پایان خاک بر دشمن فشان | و آتش اندر جان اعدا زن به تیغ آبدار
رایت منصور و تیغ تیز و ملکت مستقیم | دولت پیروز و بخت تابناک و شیعت استوار
در مسلمانی باقبال تو خوش و انتشا | در جهانبانی بانصاف شریعت را شعار

دل بی‌قرار دارم از آن زلف بی‌قرار | سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنین است حال من | زان چشم پر خمار و از آن زلف بی‌قرار
آراسته است تیره زلفش و سبز است نو خطش | خرم رخش چو تازه بهار است بت نگار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب خوش است | گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گوئی بهند سیاه است خم جعد آن صنم | گوئی که شعبده است سر زلف آن نگار
کز غالیه کشیده یکی بر سپیل خط | وز مورچه نهاده یکی بر عقیق تار
ای کشته ارغوان تو شمشاد را وطن | ای کشته پرنیان تو بولاد را حصار
گوئی ز بهر فتنه عشاق کشته اند | بولاد و تو بنفشه و شمشاد دست اشکار
در زیب ابدار تو از لاله بر دلت | مشکین ابداد تو را کرده لاله زار
تا بیست درد من و اب است در دو چشم | زان مشک تابدار و از آن لعل آبدار
در خد تو است روشنی ماه آسمان | در قد تو است راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است | سروی و جویبار تو میدان شهریار
والاجلال دولت زیبا معز دین | شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست سیرت و کردارهای او | فهرست پادشاهی و قانون افتخار

در بخت او همی نرسد گردش فلک   کو فی فلک پیاده شد و بخت او سوار
سدیست استوار حسامش که نبد فلک   گشتست استوار بدان سد استوار
گر بین و سر خواهی او را ببین که هست   هم تیر بی‌بینش و هم تیر بر بسار
شاهی بزرگوار ستوده است و هیچ او   کردار او ستوده و در همش بزرگوار
ای یادگار جمله شاهان باستان   هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عادلند همی اختیار دهر   و ایزد ز اختیار تو را کرد اختیار
دیدار جان فزای تو بی تار هست نور   شمشیر جان گزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلق است روز بزم   بیدر که تو زحمت حشر است روز بار
از فتح روز که تیغ تو را داد آسمان   وز فوقی که دست تو را داد کردگار
دعوی کند شیعه که روز نبرد هست   دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
او انتظار خلق جهان سوی مرکب است   وادت خدای انجه تو را بود انتظار
رفتی بر زبار مملکت خویش تا کنا   باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال کمتر از شمر دید فتح تو   ادجو که بشمرید وگر سال صد هزار
فردا هنوز نامده و حزم گذشته   امروز روز تو است بشادی همی گذار
بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

هست گویند شاه ما از انجشن نامور   جشن رامن هست گو جه شاه داد گر
سایه یزدان ملکشاه آفتاب دولت   شهریار شرق و غرب پادشاه بحر و بر
آن شهنشاهی که ملت زو بیفزود فخر   آن جهانداری که دولت زو بپذیرفت فر
آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای   آنکه شاهان جهان برخط او دارند سر

یک تن است او و هزاران تن فزون دارد خرد   یک شیر است او و هزاران شیر زهره دارد و هنر
چون بخواند نامش و جسم بفزوید توان   چون ببیند طلعتش و چشم بفزاید بصر
هر چه بسگالی همه سنت است تقدیر او بشد   هر چه بشناسی همه زیر است تقدیر او بدر   بخت
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا   با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد رضا تا پیش او بوسد زمین   وان دگر خواهد رضا تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان   از ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب   ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که در حکم تو بینند این زمین   دم نیارد زد هر آنکو عاقل است و جانور
همچو خورشید از کواکب امداری ای ملک   همچو یاقوت از جواهر اختیاری ور دشر
عقل بی کردار تو تمود و نماید شرف   ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار   کین تو ماند بنجمی کش نحوست هست بر
هر که بی دیدار و عیب نام تو خواهد چشم کش   کشت و کرد بند چشم و گوش او بر یکدگر
گوش او خواهد که گرید چشم او بحال گوش   چشم او خواهد که گرید گوش او بحال کر
فتحها کر تو لشکر بیک سفر حاصل شدند   از ملوک پیشینه حاصل نشد در صد سفر
خسروان را گر به وصف و شرح آن باید ثنا   وصف آن در خاور است و شرح آن اندر ختر
کرد گویانت رسید از کاشغر تا قیروان   شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبار است هر ساعت نفیر   دوستانت را ز اقبال است هر ساعت نفیر
هست جود دست کار ساز خلق عالم یک ملک   هست عدل پاکت امال گیتی سر بسر
گر نه جود و عدل بنفزاید بعمر اندر همی   پس تو داری عمر جاوید است حق تو مختصر
تا گر باشد چو ماه از غرب و بطلوع از شبا   گاه چون زر بی کمان و گاه چون سیمین سپر

ملک تو چون گنج تو آکنده باد از زر و سیم — ایمن و دور از دشمنان بادا همچون نسیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و زین مهرگان — روزها او یکی بهتر ز فرخ نوروز فرخنده تر

ای سیمتن مکن تو بمن چون میان خویش — ای سنگدل مکن دل ما چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای — باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی — گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام — تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دلست و جان — وین هر دو را من از تو دانم نه ز آن خویش
گر آشتی من نخواهی همی نگار ارغوان — سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان — آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش
چون دشمنان نباشی از تو گوش ما — گر گوش کرده‌ای سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب از داستان من — گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوام دولت و دین با نظام دین — فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
گر در جهان همی ز مکارم خبر دهند — او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
ای صاحبی که بار کرم تو جهان تو است — تو صد جهان زیاده نمایی جهان خویش
گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب — پای تو را زمین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم — از روح و ظلمت طایفه‌ای میهمان خویش
زین رو که هر کجا ... — خوانند تیغ و جود تو را امیران خویش
یک شب بخواب جود ... — با خامهٔ تو خنجر کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود جود — همچون سگی که او خورد از استخوان خویش

هر کس

هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز — جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش جست زیان تو از بخت — فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
وز در جفا چو آتش سوزنده گرم بود — خاکستری شد آتش و پران دخان خویش
در هم چو سبزه بسته و گره بود در سر سبز — آخر بجست دید که خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آنکس بود که او — کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
ای بحر بی کرانه که از هیچ جانبی — هرگز ندیده‌ای و نبینی کران خویش
تا کرده‌ام بمدح تو از خاطر امتحان — از دست داده‌ام هم از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود — من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
از شاعری که در خور مدح تو خویش — ای کرده چرخ تیغ تو را پاسبان خویش
گر بشنود لطافت شعر روان من — تو دیده‌ای من ... فرستد روان خویش
بردی گمان نیک بمن بنده بیش از این — از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش
دارم امید آنکه نگه داری از کرم — بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر — بر خور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهار است و گه خزان — در خرمی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش بدیدم بیار خویش — عاجز شدم ز نادرهٔ روزگار خویش
از بند عشق بی دل و بی یار مانده‌ام — دعوی کرده دل ز من و من ز یار خویش
دیوانه وار ناله کند دل نه کس — من ناله دارم از دل بیکار وار خویش
تا از کنار دیدهٔ من دور شد بسیم — دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هرچند کانتظار ندارم بوصل او — دارم ببستهٔ الرزق انتظار خویش

شاها بو المحاسن حسن معین ملک   فخر نژاد ادم و تاج تبار خویش
صدری که رتبت او ماه مرادش طلب کند   مهر از سپهر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار   در فضل شد تو اختر کردگار خویش
گر روزگار بخت تو را بر کمین شود   سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور یک ره بساحل دریا سخاء تو   در پای آفتاب رساند نثار خویش
تا از کمال عقل تو فیض داد داد شاه   دارد زمانه کلک تو را دادار خویش
کلکی که چون بر تخته سیمین کند گذر   بنده ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نازش تو بود چشم شهریار   چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
نان باد پای اسب تو آمد مرا عجب   کاندر قرار که نخواهد قرار خویش
اندیشه رو ببست ز ماه که زیر پای   صورت کنم زمین بی راهوار خویش
هر که خاد کام زند نعل بر زمین   بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
چون بر سمن ز غالیه پیدا کند نگار   نقاش چین فسوس کند بر نگار خویش
گر شیر بشنود نعره او بشنود یکی   از بیم او برون شود از مرغزار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار   تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز خورشید عار خجسته بخت   بشنو بفضل شعر من اندر شمار خویش
کردم برکشت بار خدایا د سبد   بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
بر همت و عنایت تو کردم اختصار   شاهنشه بود سخن از اختصار خویش
هستم بکوی بخت تو پرورده سرا   ما ورده ام ز معجزه شعر آر خویش
از شاعران دهر اگر دولت بار   من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
فرمای خاصگان درت تا بخوان شعر را   تا سکه دهند مرا در جوار خویش

ایمن شود ز فتنه و اشوب روزگار   هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه را اگر قاعده باشد و صول نهو   بانی بود ز قاعده استوار خویش
تا ابر شد بار بگرید به نوبهار   خندد زمانه که از نوبهار خویش
در سایه سعادت سلطان کامکار   برخور ز دولت و ز دل کامکار خویش
عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان   شاد از تو شهریار و تو از شهریار خویش

روزی همی گذشتم در زی غزالیکف   دیدم یکی غزال الغرامان بیان صف
با همرهان خویش بمجلس خانه رفت   مجلس بیاز کرد بیکامل در غرف
شاعر میان معبر و طرف بغرض بر   او نافه ز خوی و من نافه ز تف
او در میان حله و من در میان خاک   من بر گرفته دفتر و او بر گرفته دف
قالت اذ لحت و ابصرت فانصرف   من لم یکن له ثمنی منه وانصرف
یکساعه ایستادم و کردم بر او نگاه   فالجسم قد ترحل و القلب قد وقف
چون وصف آن و صیغه زبان گشتم   لم یبق فی القطیعه من لذی وصف
باز آمدم بخانه نم کشته چون کمان   بر خرام اشده جان و دلم هدف
یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق   من نیز از فراق همی گفتم الاسف
تا کی من از بلاد خراسان بلا کشم   ای آمده از بلاد خراسان مرا کنف
در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق   بالسید العراقین ابی ملک اشرف
یا مفخر الکفاة اباسعد الذی   مدح الموحدین له لیس یختلف
آمد عبید شاه جهان جوهر عبید   آمد خلف بسیر با جوهر خلف
تا محشر از تو نام بود جاه هر عقب   تا ادم از تو شاد بود جام هر سلف

ذاتت همه کرامت و راهت همه کرم — وصلت همه الطاف و وصفت همه لطف
گیرند عالمان ز مقالات تو سبق — خوانند فاضلان ز مقالات تو تحف
از جود تو است نامهٔ ارزاق را نکت — ور خلق تو است دفتر اخلاق را طرف
صافی بود طریقت عدل تو از فساد — خالی بود حقیقت جاه تو از صلف
او هجر آنکه از رخ زنگی شب سیاه — نوک سنان تو برباید همی کلف
جان عدو ز بیم تو بیرون آورد ز رق — چون بیضه کز او بچه آرد برون کشف
جان شرف بخدمت تو بوید از علو — گر باد همت تو جهد بر تن خلف
غواص دولت و سعادت چو گوهرا — دست تو بحر و ماهی زر بر در او صدف
سوگند بر دو چون همه ملکت بود — از مردم ابدح تو واجب کند حلف
دریا که موج و کف زند اندر جهان تو — وادیست هست موج و بزرگیت هر کف
انجا که جود تو است چه باشد سخای بحر — فرقی بود ز برف فردوس با ژرف
با رای تو ستاره و با بخت تو سپهر — چون احول است با شتر و چو پیر زن با خرف
هر چند ز آسمان شرف عرش برترست — بگذشت رای و همت و بخت تو زان شرف
هر چند بیت طبع تو بر خلق مستحق — شد هر سخن و حسود تو مستخف
عز و عدوت دایم و عز ولی مدام — از بیم حال الخوف و لیس دبیر حال خف
در نامهٔ عدوت نشد لو نسال — بر خامهٔ ولیت نشد لا تخف
کفران نعمت تو خداوند کافرست — نعمت چرا مزید کرد و سلف
من شکر نعمت تو کنم با وجید عصر — تا نعمتم مصون بود و جاه مشرف
برهانی از شمار خدم بود پیش تو — مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
او غایبست نایب و فرزند او منم — و آورده ام بخاطر خویش احسن الطرف

سلف

والطرفه

وان طرفه هم بدولت و اقبال و جاه تست — بالبدر یهتدی و من البحر یغترف
فی الجمله ای التی صدرت نحو زماننا — قد قصر العبید و بالذنب اعترف
عذرم قبول کن که دل و جان من رهی — هست از مدیح و شکر و ثنای تو موتلف
باید مرا قبول تو تا محتشم شوم — خواهم ز تو لطف که منم طالب علف
تا جسم از دو روح بود طبع معتدل — تا ماه را ز مهر بود نور مختلف
هرگز مباد مادح تو جز که در نجات — هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف
فضل خدا و رحمت او داشته تو را — معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

ای یافته اسلام باقبال تو رونق — اعدای تو بر باطل و احباب تو بر حق
سعد فلک و محمدت خلق ز بخت — از کنیت تو منشعب از نام تو مشتق
انی تو که هر چند بجویند نیابند — مانند تو اندر همه آفاق موفق
تا حشر باقبال تو هستند موثق — هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
از چنبر فرمان تو بیرون نبرد سر — جز خیره سر و ابله و دیوانه و احمق
داند خداوند که ده پانزده سالست — تا نزد بزرگان سخنم هست محقق
زان قوم نیم من که برند از پی بنیاد — اشعار مزوّد بر ممدوح مطوّق
از حضرت اگر دورم هستم بتو نزدیک — زیبد که دهی کار مرا زینت و رونق
چون جان مرا هست بمدح تو تعلق — مپسند مرا در غم مرسوم معلق
در بدو زمین بهتر مطلق توئی امروز — مرسوم من اطلاق کن ای بهتر مطلق
عاجز شدم از شکر تو هر چند که در شعر — باللفظ جریرم من و بالطبع فرزدق
عز تو و ایام تو جاوید همی باد — در فایده مستغرق و در جود مغرّق

لرزند چو بشنود اعدای تو از بیم | وز گریه دو چشمش همچون چشمهٔ دیق

خدایگان وزیران و مهتر آفاق | که با تو دولت و بخت است در وفا و وفاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق | کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
درخت طوبی در خلد آرزو دارد | که بر تخت تو روی آورد ببوی وثاق
اگر نبودی مدح تو کس ندانستی | که چیست نکته و معنای نطق و اشتقاق
ثناگران جهان را که نوایب دهر | بر است مدح تو تعویذ خشیة الاملاق
خدایگانا بشنو دمی بفضل و کرم | ز من رهی سخنی راست بی دروغ و نفاق
ز شاعری دل من سیر گشت وین نه عجب | که هست خالی بازار شاعران ز نفاق
چو نیست بهرهٔ من قطرهٔ ز آب کرم | مرا چه سود ز آب کرم و کاس دهاق
مگر رها کنم آرایش دقایق شعر | روم براه تصوف چو بو علی دقاق
سفر چگونه کنم با وثاق و رخت خلق | ز سعی خلق و ز مرسوم بی نصیب خلاق
امیر اهل سخن را نکو نبود | که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
اگر پرستش شعر نیستی مرا معتاد | و گر ستایش تو نیستی مرا میثاق
ز دست خویش بمجلس قدح فرو ننهی | بجا نه بر طبق شعرهای خویش طباق
بطاق بر ننوانم نهاد دفتر شعر | ز بهر آنکه توئی بر همه کریمان طاق
کز بر نهشتم از مدیح چون تو وزیر | که چون مدیح تو گوید بود باستحقاق
بخواه بچهٔ معلاق زر بشادی آنکه | ز سنبلست هر ساله کاشن معلاق
بتی که بر لب شیرین او و بر کف او | طرب فزای و باده است هر دو خوش مذاق
یکی است بر لب او درد عشق او دارو | یکی است بر کف او زهر هجر را تریاق

چنو نزاد کس اندر قبیلهٔ خلخ | چنو نبید کس اندر ولایت قبچاق
ببزم و رزم نبندد دو سر و دشمن را | ز چشم بر دل و از دست بر جگر زهاق
چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند | شود شکار سر زلف او دل عشاق
همیشه تا که بر اوراق و رنگ نقش کند | فروغ چشمهٔ خورشید خامهٔ وراق
نوشته باد اوراق خامهٔ سپهر | فزون از آنچه بود مرد در جهان اوراق
وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو | مقیم باد در این خاندان تا یوم التلاق
بر آسمان وزارت همیشه خالی باد | ستارهٔ همه عمرت ز احتراق و محاق
برای همت تو آفتاب دولت شاه | بشرق و غرب جهان باد دایم الاشراق
نبشته بر رخ اعدای شاه دست اجل | بخط تیرهٔ خلق و ما لهم من واق

چرا همی نگزینی تو بر وصال فراق | چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا | دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
ترا اگر کفت که بگسل ز صحبت و پیمان | ترا اگر کفت که بگسل ز عهد و میثاق
همی کنی تن من چون شوشهٔ بر زر | همی نهی دل من در شکنجه و مراق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق | و گر گشاده شود سیل دیده ز آماق
اگر زمانه چون برق بکند ز بر فرق | ترا دو دیده بر قفا و کام زهر براق
نوا ز نوای تو بهره بر نشاط و طرب | مرا ز خروش دوان هر زمان بگریه وثاق
گهی بصحبت تو حرف جوید از تقویم | گهی ببدبختی تو خط شمار از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامهٔ خوبان | و یا نبشته بهر حال قصهٔ عشاق
بعشق جوئی من و چون خویشتن بنیکوئی | شنیده پدر مهربان و کودک عاق

وفای تو صنما عقد بست با جانم　　فراق تو ز چه معنی است در میان صداق

اگر چه هست صداق فراق هجر تو　　ز جان پاک مران عقد را مباد طلاق

وفا و مهر تو بر جان من مقیم شده است　　چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق

نظام ملک خداوند سید الوزرا　　ابو علی حسن بن علی بن اسحاق

ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد　　و با همت و عدل از همه بزرگان طاق

تو راست از همه گیتی محامد الآثار　　تو راست از همه عالم مکارم الاخلاق

کفایت همه گیتی توئی علی التحقیق　　سعادت همه عالم توئی علی الاطلاق

دل تو هست نشان صحیفه توفیق　　کف تو هست کلید خزانه ارزاق

قلم بدست تو نقاش فکرت کلی　　کرم ز دست تو قسام نعمت رزاق

نهاد فضل تو بر گردن معادی طوق　　کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق

فزود رای تو بر نور آفتاب شرف　　گرفت امر تو بر دور روزگار سباق

ز خامه تو عطارد همی سر افرازد　　چنانکه جاعرب از برج و دیلم از درق

گر آفتاب ببیند بنان و کلک تو را　　ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق

و گر بروم حسامت برون شود زنهار　　جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق

زمانه بی تو یکی دیده بود بی لعبت　　ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق

کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام　　کنون بعدل تو بازار دین گرفت رواق

باحتراق رسیده است کوکب حساد　　بافتراق رسیده است موکب فساق

طعام ناصح تو است از جنوب و از تسنیم　　شراب حاسد تو است از جحیم و از غساق

قیاس خشم تو و حاسدان تو خرد　　قیاس صرصر و تیر است و آتش و حراق

رسید کار حسودان دولت تو بجان　　همی بگوید هر یک بدهر یا بد مکره من واق

هه

همه اسیر مصیبت و ما لهم من وال　　همه نژند بلیت و ما لهم من واق

ز خاک درگه تو کامیاب همی نازند　　چو مؤمنان بهشت اندرون بکاس دهاق

سرای بخت تو را کرد کردگار عز و جل　　برابر فلک المستقیم گرد رواق

از آن قبل که بدرگاه تو قدم بنهد　　درست گشت که اقدام هنر از احداق

زبان برارد و در وصف منطقی گردد　　اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق

بدان خدای که او را بقای عمر لیث　　که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق

بوصف سیرت تو از حقایق معنی　　عزیز گشت معزی بوصف استحقاق

ز فر مدح تو پیش رهی خداوندا　　سخنوران جهانند خاضع الاعناق

ز کام بنده شود گرد بینوائی کم　　گر آب جود تو مر بنده را رسد بمذاق

اگر قبول تو یکره بمن بپیوندد　　ز من گسسته شود او ز خشت الطاق

همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم　　از این سپهر بلند و زمانه زراق

مخالفان تو را از زمانه باد خلاف　　موافقان تو را از سپهر باد وفاق

قضات عیش تو بالعفو و الاصال　　قدر متابع تو بالعشی و الاشراق

وزانک جد عمید پر رسید بتو　　مقیم باد در اینجا تا بروز تلاق

نشاط باد همه روز کار فخر الملک　　بهار باد همه روز کار فخر الملک

جهان چنانکه ز خورشید بشکفد شکفد　　ز فر طلعت خورشید وار فخر الملک

ز چرخ تا که نبرد شمار هندسیا　　ز بخت و عمر نبرد شمار فخر الملک

گر این جهان همه از بد و حدثشان　　که هست بیشتر از این انتظار فخر الملک

بنا دره نماید بوقت قدرت وفد　　سپهر پیش دل کامکار فخر الملک

رخ مخالف دولت برنگ دینار است — ز غیرت کف دینار بار فخر الملک
بمهر و کین زحل و مشتری همی ماند — برزم و بزم همه اقتدار فخر الملک
چو مشتری به بشر فخار در پذیرد خواهم — کر تیغ باشد در کارزار فخر الملک
زحل کجا هبوط اندرون بود خواهد — کر او فتد ز فلک برکنار فخر الملک
چنانکه طبع بشر هست خاستار ملوک — همیشه هست خرد خاستار فخر الملک
چنانچه هست هنر اختیار دولت و دین — شد است دولت و دین اختیار فخر الملک
امید خلق جهانست در بزرگی و جاه — بقدر و مرتبت و افتخار فخر الملک
خدای جل جلاله نهاد بنیادی — قرار خلق جهان در قرار فخر الملک
ضمیر خلق همی داند ایچ عیب کوش — نهان غیب شد است آشکار فخر الملک
بزینهار خدای اندرون بود شب و روز — کسی که باشد در زینهار فخر الملک
شعار دانش و معنی درست کرد کسی — که خواند شعر من اندر شعار فخر الملک
بحکم بندگی از دیر باز هست دلم — ملازم شکر و ثنا در شکار فخر الملک
بحکم دوستی ار روزگار پسندد کند — رضا دهم که کنم جان نثار فخر الملک
همیشه تا که جهان یادگار داود است — مباد ملک جهان یادگار فخر الملک
عنایت ازلی باد جفت تاج الملک — سعادت ابدی باد یار فخر الملک
هزار سال بماناد و سعد و فرخ باد — بشادمانی عید و بهار فخر الملک

امدان ماه دو هفته با قبای هفت رنگ — زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لولو اندر لاله پنهان داشت چون دو نیم بید — چنگ را بالا لرزد لولو و بر هم سود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جنگ است — لیکن اندر مهرکان با دوستان کرده جنگ

سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ — سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ
چون شنیدم بی تو ثم و جان و دل می سوختم — داد خوش و نوش زان شکر یاقوت رنگ
تنگ اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند — مشک و عنبر بر گرفت از سرای من بتنگ
گفتمش از من چه خواهی مهرگانی یادگار — تا بجای من بنشانی چون دهان خویش تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او — اندر انعام و فتوح نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب — آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنگ و هنگ
از خداوندی که گردون تخت او در مرکبست — مرکبی کش ماه نو زینست و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تاثیر خویش — هم نبات اندر شتاب و هم نجات اندر درنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف — خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز — راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان فرش او را از پلنگان رنگ پوست — بر سباع کوه و صحرا کبر از آن دارد پلنگ
از دم خشمش بباشد دشمن در بصره — از نهیب خشمش بسوزد زیر لب اندر خدنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتوانند زد — پیش هولان بر هوا نتوان اندر فت لنگ
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین — ور ز خشم او چکد یک قطره در دریای زنگ
نیز چین اندر نیابند هیچ رخ در زیر چین — نیز رنگ اندر نیابند هیچ دام زیر رنگ
تا که سیسنبر ندارد رنگ و بوی شنبلید — تا که اندر کون ندارد بوی و رنگ
خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن — شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل — بجام داد فلک روشنانی از قندیل
چو روشنانی قندیل بازگشت بجام — سزد که من بغزل بازگردم از تهلیل

غزال دهر غزالی غزاله رخ کو بیم   که کرد خسته دلم را اسیر جعد اسیل
چو عشق چشم کحیلش فتاد در دل من   بخیل کرد بمن بر بخشم چشم کحیل
بحسن یوسف مصر است و روم از غم او   برنگ نیل دو چشم ز اشک همچو نیل
خلل رسید بجانم ز عشق آن صنمی   که هم کزین حبیب است و هم ستوده خلیل
مرکبست ز بخل و ز جود چشم و لبش   گران بغمزه جواد است و این ببوسه بخیل
ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بر است   ز جود صرف تمامست دست خواجه دلیل
صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر   جمال جملهٔ اعیان حضرت اسمعیل
یگانه بار خدائی که از فضایل او   همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل
مدیحش از دل اعداء برکند بیرون   چو بوی جامهٔ یوسف ز چشم اسرائیل
گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش   ز مال و جاه بر آزادگان گشاده سبیل
دقایق هنر اینست اندک و بسیار   شرایط کرم اینست جمله و تفصیل
اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر   کفش بدادن روزی کفایت است کفیل
وگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کند   تهی شود همه عالم ز فتنهٔ تعطیل
چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد   بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی   که گفت باد خفیف است و خاک ثقیل
ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا   بجان آنکه دلی داشت از نیاز علیل
چو اینست ادب کش تو داده نصرت   چو اینست حزم کش تو کرده تاویل
اگر کشیر باید جهان تو را نه عجب   که هست نعمت او پیش همت تو قلیل
رسد چو نعره زند مرکب تو بشارت فتح   مگر مبشر فتح است مرکب تو صهیل
برون از آنکه ز غیری جلالت تو را   بنفس خویش تمامی بجان خویش جلیل

سخن

سخن بجان شنوند از تو ناقدان سخن   چنانکه وحی شنید پیمبر از جبریل
بدست تو است همه ساله نسخ ارزاق   چنانکه نسخ بلایا بدست میکائیل
ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد   صریر کلک تو ماند بصور اسرافیل
خیال کین تو بر هر تنی که سایه فکند   فکند سایه بر آن تن خیال عزرائیل
ستاره وار ثنای تو بر شد است بچرخ   همی ز چرخ کند سوی خاطرم تحویل
ز حرص آنکه بیابد قبول مجلس تو   ز خاطرم بقلم هر زمان کند تعجیل
همیشه تا که بعز و بذل آدمیان   مدار چرخ ز تقدیر نایبست و کفیل
بنعمت اندر بادند دوستانت عزیز   بمحنت اندر بادند دشمنانت ذلیل
خجسته عید و خزان هر دو مژده داد ترا   یکی بجاه عریض و یکی بعمر طویل

عاشق بدیری شدم که عشق او کشتم هلال   قدم سر کشته شد که هجر او کشتم خلال
کیست چون من در جهان که هجر و عشق   شخص دارد چون خلال و جسم چون هلال
بینی اندر بر کسی دارد شکل قامت همچو مد   وز دو جرعه او کرد [illegible] همچو دال
هلا که [illegible]   از یکی ماننده میم و از دگر ماننده دال
ساعتی عاشق فریب خال او در زیر زلف   ساعتی حیلت سکال از زلف او بر روی خال
جز بر آن روی جهان آرای او هرگز ندیده   عنبر عاشق فریب طرهٔ حیلت سکال
صبر من از دل ربود و برگشت و خواب از دیده   من چنین بی صبر و خواب از روز و عند وصال
کی مراد از صبر زاید من کجا یابم مراد   ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال
خواستم کآواز وصل او بگوش آید مرا   گوش من پر وصل بود از هجر دید گوشمال
هجر او گر نیست در رو شو و پیرو پس جرا   [illegible] از هجرش همی گرد ملال

جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام / نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال
عشق نشناسد شریعت پس چرا گردد عجب / وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
آفتاب وصل او گر زوال آمد چه بود / هست بیدار خداوند آفتاب بی زوال
صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر / آنکه او هم ملک را تاج است و هم دین را جمال
بوالغنائم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان / بر فلک دارد کشیده رایت عز و جلال
شعرگویان را کمال معنی اندر لفظ او / تا نگوئی مدح او معنی کجا گیرد کمال
در دل بیدار و طبع روشن او حاصل است / هرچه از فرهنگ باید در دل و طبع رجال
کار او در ملک سلطان بخشش و بخشایش است / مرز بخشش کرد او و اندر بخشایش ملال
جان مهیا کن بمهرش تا نمانی در بدی / دل مصفا کن ز کینش تا نمانی در ضلال
پهلوانان در رکاب او همی بوسند زمین / تا بسعی او بیابند از شهنشه جاه و مال
پور زال اکنون ز غیبی گر بدینجا آمدی / همچو ایشان در رکابش بوسه دادی پور زال
خواستی کردن نکو بودی ملک هلالی اسبها / تا ز هر دست و پای مرکبش کردی نعال
خواستی بودن که بودی چرخ او شکل نو / تا میانش را اگر بودی رکابش را دوال
تاج از آن دادش لقب سلطان که دارد بیقلم / گوهری کش نیست همتا در بحار و در جبال
گرچه زد پادشاهان عز تاج از گوهر است / عز این گوهر ز تاج است این تمامی بی جمال
گوهر تاج شهان در پیش این گوهر بود / پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال
ای ز نعمای تو شاکر لشکر دنیا و دین / او ز آلای تو خشنود احمد مختار و آل
روبهی گر نیم جان هرگز نکو بودی که شیر / گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال
باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو / بر سر کبکان بخدمت گستراند پر و بال
حل و عقد ملک و خرج و دخل نعمتها خوش است / زیر اقلام تو دارد خسرو نیکوخصال

تا

تا گرفتی ملک هفت اقلیم در زیر قلم / دولت عالیت را هستند هفت اختر عیال
چون قلم بگرفته بر منشور شه طغرا کشی / شاخ طوبی را بود با نقش و الفاظ اتصال
بر زمین هر کس که با حکم تو باشد در جدل / آسمان با حکم او هموار باشد در جدال
روح بنماید روح او بر عالم کبری بجهد / تا نگیرد جسم او در عالم صغری کمال
قطب گردون بشکند خشم تو وقت انتقام / پشت ماهی بسپرد حلم تو وقت احتمال
کور مادرزاد باشد هر که بد گوید ترا / چون بود در آفرینش کور مادرزاد لال
بخشش هر کس بود با قیل و قال اندر جهان / در جهان بخشنده مطلوب تو بی قیل و قال
با سؤال ابنای با فکرت بر تو زایران / بر تو یابند بیش از فکرت و بیش از سؤال
شکر تو بگرفته است اکنون بچند جای / فرخی در شعرها و خوشتر از آب زلال
من نخواهم خوشتر از فرخی لیکن تو را / صد چو تو بگرفته اند شاعر نوال
خوشتر از آن نخواهم فرخی گر دوستی عقل / در مدیح تو هم از من مدح من باشد محال
تا سوار عیب بر مرکب طبع مرا / هست در میدان مدح تو همه جای مجال
خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ / حله دارد هر چمن پیراهن دارد هر نهال
دشت را از سبزه و زنگار همی بیند کون / کوه را از لاله و شنگرف همی بیند غزال
گلبنان در گلستان با پایان و خلخال و عقد / راست پنداری عروسانند با تاج و دلال
قمریان چون عاشقان از عشق شادند و خوش / بلبلان چون بیدلان از هجرشان رفته ز حال
لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان / کرده آهنگ خصومت دارد و عزم قتال
پس چو در بوستان از شاخ و برگ آید / کرد بند گونه گونه ها و کرد بینا گون نصال
که باغ از ارغوان و لاله و نسرین و گل / حله ها گونه گون بافد همی باد شمال
حله ها کالای تو از حله ها نیکوتر است / کز خرد دارد طراز و از ادب دارد صقال

طوبی آنکس را که در دیوان همی بیند ترا — شاخ طوبی در یمین و نقش مانی در شمال
تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه — تا ز معشوقان زیبا عاشقان گیرند فال
عمر تو ممدوح باد و مادحانت روز و شب — بخت تو معشوق باد و عاشقانت ماه و سال
خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان — طلعت بخت ترا خورشید تابان کوتوال
شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف — رادمردان را ز تو قیمت ز تو رونق و مال
بر تو میمون اعتدال روز و شب وز عدل تو — شغلها را استقامت جسمها را اعتدال

عزیز کرد مرا باز در محل قبول — ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار — شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد — لطیف بود و ز تکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن — بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول
ایا ستوده کریمی که شعر گویانت — ز شکر مکرمت تست نکته‌های فضول
کمال فضل تو داری و من بمجلس تو — چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
اگر هزار زبانم بود بجای یکی — سزد که داعی شریعت دهد نشان قبول
تو پیشتاز بتولی و هست نایب من — بمجلس تو خداوند شمع آل بتول

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال — شهی که ملک تازی بدو فزود جمال
خجسته ملک تازی چنو جمال ندید — چنانکه دولت باقی چنو ندید جلال
چو مشتری است مگر طلعت مبارک او — که خلق را نظر او مبارک است بفال
بسان آینه روشن است خاطر او — ضمیر و سر همه هست اندر او چو خیال

همای

همای همت او فرخ و همایون است — بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
اسیر کرد هزاران خصم را که گفت برو — امیر کرد هزاران بنده را که گفت تعال
ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز — که او شد است عزیز بمهر متعال
مگر که بخشش اموال در پرستش اوست — که بر موافق بخشش همی کند اموال
مگر که قسمت آجال در عداوت اوست — که بر مخالف قسمت همی کند آجال
فتوح و نصرت او سر بسر همه عجب است — عجبتر از همه آن فتحها که کرد امسال
بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم — بکشت دین هدی و بکشت شمع ضلال
بشام والی بگماشت تا فرستد حمل — بروم عامل بنشاند تا کند او مال
در این خجسته سفر روم خواست از مصر — دگر سفر کند و هند خواهد از جیپال
اگر ز چرخ کند خصم عیبه بر خویش — خدنگ وهم تو آن عیبه را کند غربال
ز بهر خیمهٔ تو آسمان همی سازد — لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال
دگر تو رای کنی از بروج بفرستند — باستران تو نعل و باشتران خلخال
بیافرید ز بهر چهار چیز ترا — مقدری که بقدرت هدی دهد ز ضلال
ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق — ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام — یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
وبال بود ز مردان شغل خویش او بران — که نیست مصلحت کار خلق و نیز وبال
صحیفه‌ای که تو در مصلحت سیاه کنی — کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال
خلاف نیست که زایل شد است از دولت — از این مصیبت هایل که اوفتاد امسال
گر ایمنی که بد و خانهٔ تو بود بپای — اگر ز پای بیفتاد در بر آجال
بصبر کوش در این رنج و شکر کن بخدای — که هست دست تو بر حلقهٔ در اقبال

چو عکس داد تو را روزگار گفت برو — سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر خواست که روح لطیف او بهشت — بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال

کمال عقل تو آهسته داشت عقل تو را — که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال

تو از رجالی و اجرام چرخ را سمت — که کارهای عظیم اوفتد به پیش رجال

محوی

خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت — نشان مگوی که فردا چگونه باشد حال

چو کارهای تو را استقامت امروز — مبند بیهده دل در تغیر احوال

بزرگوارا دانی که در صناعت شعر — مرا بلفظ و معانی توسع است و مجال

مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر — زمانه بر سر هر بیت همی نوید فال

رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم — بحضرت ملک ملک بخش اعدا امال

ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم ماند — زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال

ضمیر من که بمدح تو چنان سنبد — که در ترازوی او مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند — درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال

همیشه تا که بنور روز شمس را بر چرخ — بود ز برج شرف عهد و از سحاب جلال

چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند — جلال او ز معالی و مجد او ز جلال

زمانه کرده بنو جامه هنر معلم — ستاره کرده بنو نامه ظفر ایصال

جهان متابع تو بالعشی و الابکار — فلک مسخر تو بالغدو و الاصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان — ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

بدیر و مشک ز ابر بهار و باد شمال — موشح است زمین و معطر است جبال

بجوی باد پراکنده شد حلی و حلل — بکوهسار درخشنده گشت بدر و هلال

همیشه تا ز پی بیهده دل و زبان من است — وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال

نظام ملک شهنشه قوام دین رسول — خدایگان وزیران و قبله اقبال

ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران — و یا بقدر و شرف بگذشته از اشکال

بلند بخت شد آنکس که از تو یافت قبول — بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال

خرد بنامه رسم تو بر نهاد سخن — بقا بجامه عمر تو بر کشید مثال

ز عقد جود سزد بر جبین تو اکلیل — ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال

اگر ببایدش و بیر ز دولت تو نشان — وگر ببایدش آهو ز هیبت تو مثال

یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم — یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال

تو در سلاله آدم ستاره بودی — هنوز پیکر آدم سلاله بد و صلصال

بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت — همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال

ببر و دی و بمال همی بجود بخشم — توئی موافق تن و سر توئی مخالف مال

بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد مکر — چو وقت مکر در آید بر او بگردد حال

نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجبی — بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال

تو را ملال نگیرد همی ز بخشیدن — مگر که طبع تو را هم عدم گرفت ملال

ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم — که بیت و هم مرا گرد همت تو مجال

ترا ز وقتی که شاهین همت او بپرد — خزینه همه شاهان در او سزد مثقال

ز برج شیر بر آید تو را ستاره سعد — سزد که خصم تو باشد عزوش و بد مجال

سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو — چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال

ز جانبی که همی دشمنان زنند آسیب — هیبت بی دهد همه خلق را بجان و بمال

همای فضل تو بوشید بر ولایت تو — عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال

تو بخت سرمدی و فر ایزدی داری — دو نعمت است بزرگ این دو چیز فرخ فال
که پای دارد با فر ایزدی بنبرد — که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی و مویه در رهها — همیشه تا که بود نال و ناله در احوال
کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی — کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

آن چنبر چو حلقه و آن سنبل پرخم — دام است و کمند است بر آن عارض و پرچم
دامی و کمندی که ز هر دل خلق است — چون سلسله پر حلقه و چون دایره پرخم
از دست آن دلبر و نادیدن آن ماه — یک روز کنم شادی و یک ماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل — گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان — چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش مدد آتش و آبست که دارم — همواره از او در دل و در دیده تف و نم
هرچند که در دیده من نم شود افزون — یکدم همی از دل من تف نشود کم
بزمی که در او صورت زیبای تو باشد — شاد است و مرا دم بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزم است — در سیرت صدرالدین آرامش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد — چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار — یکبنده نماید همه ذریت آدم
چون روی بدیوان نهد از یاد کنجو — بر باد کیا پوشش و بر کیقباد هم
از آز رهد عقل که در عالم اقبال — بخشش مصور ز بر باد مجسم
بر چشمه زمزم کف او راست فزاید — هرچند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت وراد — هر سال بود رحمت حجاج بزمزم

تضمین

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت — معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا در که او پای بگیرد دگر کس — زیرا که حرامست تیمم بلب یم
ای یار خدائی که بتو صد وزارت — میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب الخانه و هم قاسم ارزاق — آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمه محمود تو بشکفت — خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند — عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی — محتاج نگشتی که زدی دست بر ارقم
ور آصف دستور بپیر تو بودی — قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف — بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب — با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر — با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
مهر تو شرابیست گوارنده تر از نوش — کین تو سمومیست گدازنده تر از سم
کوثر اثر مهر تو و کین تو دارند — رضوان بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار — مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر — ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیدست و که دیدست — بیننده اعمی و سراینده ابکم
پست است و بعد و فرع معالیش ده عالی — سست است و بعد واصل معالیش محکم
شمع است و باجزا او دخانست منقش — زرد است و بر اجزای سیاهست معلم
هنگام رضا هست صدف وار و لیکن — هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
ثعبان و چرخ است که در سیر و مدارش — بیش است قضا اینک و بدخلق و طام

از جنبش بحر ولی رامش و سور است   وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیب است که تا نیشتر بر رگ   در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
گویی کف تو هست ید موسی عمران   وان در کف تو هست دم عیسی مریم
ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی   زیبد که شود کار دهی از تو منظم
خسته است دل نازک او ضربت ایام   بر خستگی او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعدهٔ ملک بفرمان تو محکم   ای فایدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در گیتی و نام و لقب تو   فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند   ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند   بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش ولیکن   کردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چو رای است در آفاق مقرر   رای تو چو عقل است بر افلاک مقدم
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ   انواع مخافت ز نهیب تو برد بم
آثار هنر بی تو بود مهمل و موقوف   اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و ببین جسم تو آنکس که ندیده است   اقبال مصوّر شده و بخت مجسم
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه   وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که شود حاسد تو رام   ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
ای بار خدایی که همه بار خدایان   در صف نعال اند و تو را صدر مسلّم
همچون صدف و نافه پر از گوهر و مشک است   وصاف تو را خاطر و مداح تو را فم
وصفم به تو صافی شد و شعرم به تو عالی   چشمم به تو روشن شد و جانم به تو خرم

گر گل سپرم بی تو بود نیز پر از خار   ور نوش خورم بی تو بود تلخ تر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من ادیف   بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب   گه شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور   بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام   صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
صنع یزدان همچنان کایوب و ابرهیم را   خواجه را داد است صبری کامل و علمی تمام
تا به صبرش دوست از دشمن همی آید پدید   تا به حلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارها از ملک و دین در دست وی شد منزلت   کو وزیر بن الوزیر است و همام بن الهمام
دین یزدان را نظام و شاه ایران را ید   ملک را فخر جهان او هست و دولت را قوام
محترم شخصی که از شخصی ببیند طلعتش   ننگرد در طلعت او جز به چشم احترام
چون فلک پرکار زد بر دولتش بود از نخست   دولت او دست زد در دامن یوم القیام
هر که بشناسد که یزدانست حیّ لایموت   او یقین داند که بخشش هست حیّ لاینام
لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب   امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد سحاب   در هوا باران نگنجد گر کفش باشد غمام
صاحبی در مشرق و مغرب همال او کجاست   خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار   ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق   وی به استحقاق مخدوم و خداوند کرام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری   جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو بیش از حسام آمد عدو   از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام

بر جهانداران باقبالت شود سهل الغنا — هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
شرح اقبال تو هرگز کی توان کفتن بشرط — چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بکام
چون بپیچون شاه مغرب پای کرد اندر رکاب — کرد اسب عزم تو بر اسب کام او لکام
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد — هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
از کهرهای مدیح تو قلم در دست من — کردن ایام را عقدی همی سازد مدام
کلک کوهربار تو پر کوهر کرد است طبع — لفظ شکربار تو پر شکر کرد است کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستور بود — پای خسرو در رکاب و فتح باشد بر دوام

کی توان کفتن که شد ملک شهنشه بی نظام — کی توان کفتن که شد دین پیمبر بی قوام
کی توان کفتن که شد صفدر زمانه اندر زمین — کی توان کفتن که شد بدر زمان اندر غمام
مهر یزدان نرم کرد آنرا که بودش مهر نرم — چرخ کردان رام کرد آنرا که بودش بخت رام
عالمی در یکزمان معدوم شد در یک مکان — امتی در یکنفس مدروس شد در یک مقام
شد نکار عالم آنکو کرد عالم را نکار — شد بکام دشمن آنکو دید دشمن را بکام
برج بغداد صبا را اجل دامی نهاد — دین شکر و بچشم صبحکه افتادش بدام
آنکه بودی روزکارش با صبا و با صلوة — روزکارش منقطع شد در صلوة و در صیام
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم — خون همی کرید قلم در فرقت او چون حسام
آنکه خصمان از نهیبش او همی عاجز شدند — کشت عاجز چون بجان او ز مرک آمد پیام
او جهان بی فروغ بر بصر کردی حلال — تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام
آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش — تیغ کین اندر هلاکش بر کشید از نیام
آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال — در ملام از عمر او کشتی سزاوار ملام

دس

در حیات او جهان خاص و عام شوریده بخت — وز وفات او بخت شوریده است شغل خاص و عام
باد حملش خاک و چون زان پس هست اندر عرش — خاک بر فرق کهان و آب در چشم کرام
راست پنداری خلایق در رضا اند از قضا — وین شکیبها همی بینند کوئی در منام
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم — وی قوام دین شدی در پرده تا روز قیام
ای با سر وهی کرده بر سر کیتی فساد — کرد عزرائیل تا که بر سر عمرت لکام
شد عذارت بر تو کریان بر بساط مغفرت — شد کتاب نیز تو عریان از لباس احتشام
نیست بالد چون تو در باغ ظفر سرو بلند — نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماهی تمام
مرک تو پرکار شیون کرد ملک اندر کشید — هم الم است اندر این پرکار و هم شاه الم
آنکه پیوسته مدیح تو زبان بر داشتی — خشک دارد بر مصیبت زاری هجر تو کام
باد ریغ حسرت تو در غریو افتاده اند — ز خایت خلق از فرزند و پیوند و غلام
زعفران و نیل سوده سند کوئی کز صفت — رویهاشان زعفران کونست و لبهاشان تمام
کر بود اندازه عمرت مدام اندر جهان — شکر و اثار تو خواهد بود تا محشر مدام
باد تحفه شاد از حامل عرش مجید — باد روح السلام از خازن دار السلام
دست حسرت جامه صبر معزی چاک کرد — تا جهان را معزا کرد حق لاینام

دوش با سیمین صنوبر در دهان سر داشتم — ای خوش آن عشقی که با سیمین صنوبر داشتم
در بر من بود تا روز آن نکار نوش لب — داد خود تا روز از آن نوشین لبان بر داشتم
نیست او با ماه تابان بر ز تو زیرا که دوش — تا او شد آن سرو سیمین بر سر در بر داشتم
این تن مسکین بحال خویشتن بر داشت دل — چون من اندر بر چنان سر روی دلبر داشتم
یار کفتا داشتی جز من نکاری کفتمش — کافرم کر من بجز تو یار دیکر داشتم

صابری فرمودم آن دلدار را اندر عشق او　　صابری بر باد دادم سر بسر کر داشتم
چون ز عنبر چنبرش دیدم بکردار کمان　　تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
نرگس و گلنار و سرو و ماه یار سیمگون　　تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
گوهر آگین شکر خندانش چو بگشادی بناز　　دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
شکرش خواری فزود و گوهرش زر لخت خو　　کردم از گوهر کله کز شکرش کر داشتم
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان　　من بیکجا هر دو اندر زیر چادر داشتم
گاه بنشستی و دادی ساغر و کردی سرود　　گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
هیچکس در حوض کوثر شکر و پروین نداشت　　شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
بر بر من بر نهادان لعبت شیرین زبان　　من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
گرمگاه بر وار بوسه گاه بوس و گگشاد　　گر بدو آهنگ از این معنی مکابر داشتم
ماه پیکر سیمتن شبها بود شادوش من　　چشم سوی سیمتن شاه و ماه پیکر داشتم
هر زمان آن ماه خندان چون مرا دادی ...　　پیکر از شادیش گفتی برده پیکر داشتم
گفتم ایمه در برم تا بامداد آرام گیر　　گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
گفت هستم تا گه الله اکبر در برت　　کردم انکار و چنان کردار منکر داشتم
چون مؤذن بر کشید الله اکبر ناگهان　　دست بر گردون از آن الله اکبر داشتم
چون شنید آهنگ رفتن کرد زان گفتار خام　　من دلی ز الله اکبر پر ز خون تر داشتم
ناگهان برجست و مجمر بستد و زلف　　ماه بر گردون بود من زیر مجمر داشتم
شوخ وار آن کافر از پیشم برفت اندر کشید　　شوخ چشمی و نزار این چشم از تو کافر داشتم
سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد　　پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
گفتم ای دلبر چو بودم زر نکردی یاری من　　ای دریغا کار چون زر بود چون زر داشتم

اندر آنجا داشتم من زر ز هجر روی تو　　گرچه اینجا شغل شاه دادگستر داشتم

ای بتو فخر و هدایت ملک یزدان را قوام　　وی بتدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
بخت تو عالی و مقدار تو عالی همچو بخت　　نام تو نیکو و کردار تو نیکو همچو نام
بر زمین آزادگان در خدمت تو بنده‌اند　　بر فلک سیارگان در بیعت تو بوده رام
فکرت تو دست مکاران در آورده ببند　　قدرت تو پای جباران در آورده بدام
آن وزیری تو که هست اندر صلاح ملک رای　　چرخ سرکش با تو نرم و دهر توسن با تو رام
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر　　همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
گرد شادروان تو سرمه است در چشم کیان　　نعل ستوران تو تاج است بر فرق کرام
صاحب صد لشکر است از حضرت تو یک رسول　　نایب صد خنجر است از مجلس تو یک پیام
یاد تو نوشد همی گردون که هستش روز و شب　　فیض پنداری شراب و چشمهٔ خورشید جام
بخت بیدار ترا گر صورتی پیدا شود　　نقش آن صورت بود تفسیر حی لاینام
اندر احیا ابر بود دست جواد تو جواب　　ملحدان را کجا گو بیند محیی العظام
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط　　تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
از قلم در دست تو فعل حسام آید همی　　دید کس مصری قلم افتاده هندی حسام
تا روان باشد علمها تو با فتح و ظفر　　تیغها جنگیان آسوده باشد در نیام
رایت عالی بترکستان کشید و از عراق　　تا کشیدن دار همی کردی و خاقان از غلام
تا هوا چون بوستان کرده ز گونا گون علم　　تا زمین چون آسمان کرده ز گونا گون حسام
تا کشادی قلعه‌ها تا اکه هر یک قلعه را　　پشت ماهی هست بوم و برج ماه هست بام
چون کشیده تیر فرمان از فریب ناگاه شمر　　مصلحت جستی و در یکجای فرمودی مقام

گر نه باد رحمت تو آب بر آتش زدی — خاک ترکستان ز تیغ شاه گشتی لعل‌فام
حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی سنان — دشمنان را از قفا بر حلق بگذشتی حسام
از شر این تیغ بودی پادشاهان را اثر — ور ز طعان رمح بودی خاکسار از الطغام
پنجه شیران بخستی گردن و پشت گوزن — چنگل بازان بکندی سینه و چشم حمام
این عفو بینهایت این علم و قیاس — این فضل بی‌نوا از این شکر بر دوام
ای خداوندی که اندر ملک تو دارد کشش — هم بدین سان کرده در ملک روم و ملک شام
خشم تو شامی است از بحری که از او تیغ — عفو تو صبحی است از نعمت که او را نیست شام
گر نبودی شکر تو پیوند جان اندر بدن — خلق عالم را همه شکر تو بودی از منام
هر که ببیند مر تو را داند که صنع حق تعالی — جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
وهم تو نیز نکتها لا بیو باد ذمی — همچنان چون آتش سوزان بپو بار نعام
مهر فیروزی نگارد بر نگین عمر خویش — هر که بنگشت صورت مهر تو بیند در منام
تو همایی و قلم در دست تو همچون همای — هست روز ما همایون از همای و از همام
نامه‌ی بادا قلم در دست تو سحر حلال — بر خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
تا بجاه تو همه اسلامیان را حاجت است — بر سلامت جمع باشد تو را گویند سلام
هر که او از چنبر حکم تو سر بیرون کشید — از شر تیغ دو دون وا ونیک بیدا زخاطره عام
کردگارش کرده مقهور و تو مستغنی ز خلق — روزگارش کرده مخذول و تو فارغ از لئام
وانکه او جان و دل اندر عهده عهد تو بست — یافت از یزدان و از سلطان قبول و احتشام
کردی اندر پیش یزدان کار او را ترتیب — داشتی در پیش سلطان شغل او را اهتمام
ولی پاک و رسم خوب تو در دنیا و دین — نیک بختی را ثواب و سر را مردی را قوام
ای ثناهای تو چون تعویذ کرده هر حکیم — وی دعاهای تو چون تسبیح کرده هر امام

تا بمیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار — مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام
از نظرهای مدیح تو قلم در دست گنج — گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
کلک گوهربار تو پر گوهر کرد است طبع — لفظ شکربار تو پر شکر کرد است کام
تا فساد و کون باشد فلسفی را در شمار — تا ظلام و نور باشد مانوی را در کلام
در جلالت باد کون دولت تو بی فساد — در روز ازرق باد نور حشمت تو بی ظلام
تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر — تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام
سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند — ماه بخت تو همیشه روشن و گرد و تمام
از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم ثواب — وز تو اندر دین یزدان هم صلوة و هم صیام

منت خدای را که برون آمد از غمام — بدری که هست پیشرو دوده نظام
صدری که هست خادم بالش سر کیان — مهری که هست عاشق دستش لب کرام
دستور زاده‌ای که باقبال و مرتبت — چون واسطه ز عقد همی تابد از انام
شایسته زین ملک و بایسته فخر ملک — فرخنده نصر دولت ابو الفتح بن قوام
ظاهر تر است از آنکه کسی گوید شرح کار — پیدا تر است از آنکه کسی گویدش کدام
دل در ستایش هنرش هست بی ملال — جان در پرستش خردش هست بی سلام
بر سر غیب خاطر او هست مطلع — بی آنکه جبرئیل گذارد بدو پیام
او را سلام کن که سلامت بود تو را — او را بود سلامت کو را کند سلام
با مهر و ماه دولت او متصل شده است — وین اتصال خواهد بودن علی الدوام
کون غنا و دولت او واحد الحرس — بر سر ز مهر افسر و بر کف ز ماه جام
او سرنبشت بدیع تو فهرست افتخار — ای همت رفیع تو قانون احتشام

گر نام گیرد از ظفر و فتح هر امیر　　اینک تو را ز فتح و ظفر گشت نام
گرچه تو راست عالم جسمانیان وطن　　رای تو راست عالم روحانیان مقام
همچون پدر بجود بشر را تویی بشر　　همچون پدر بعدل امم را تویی امام
گر جان خلق خازن مهر تو نیستی　　حقا که ابدی همه مهر تو از مسام
عطای خاص و عام بقدر تو شد درست　　زان بس بود که گویند عطای خاص و عام
تا شد نسیم وصل تو بر جسم ما حلال　　شد آتش فراق تو بر جان ما حرام
رفت سید الوزرا و تو ماندهٔ　　از رفتن ایچ غمگین و ز ماندن شادکام
آمد بسی بدام اجل صید گونه گون　　صیدی چو سید الوزرا نامدش بکام
اندر جهان نظام ز عمر نظام بود　　رفت از جهان نظام و ببرد از جهان نظام
کار حسام کرد همی در کفش قلم　　واکنون شد است بی قلمش ملک پر حسام
تا مست کرد خمر وفاتش زمانه را　　گوئی زمانه همچو همی نیست بر زمام
چرخ از نیام فتنه یکی تیغ برکشید　　با صد هزار تیغ برون آید از نیام
تا شیب تا ز پا نز دایش گشته گشت　　اشفته گشت و شد جهانی که بود رام
شیری شد آنکه بود گر بند چون گوزن　　بازی شد آنکه بود هراسنده چون حمام
شد تیره فام روز گروهی که ز ابتدا　　خنجر بخون ناحق کردند لعل فام
از دست روزگار نبردند مدتی　　دیدند دست برده مکافات و انتقام
از وصف این عجایب و از شرح این عبر　　عاجز بود عبارت و قاصر شود کلام
این حالها اگرچه فرو بیدار و عجب　　گوئی خیالهای محالست در منام
او نیکخواه مهتر و نیکو سخن گر است　　فرخ لقا امیر و همایون نسب همام
در عصمت خدای بدین جانب آمدی　　تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام

تا شرع را کنی بهدی صافی از ضلال　　تا ملک را کنی بصفا خالی از ظلام
تا همت تو خوب کند فعلهای زشت　　تا دولت تو پخته کند کارهای خام
گیرد بدولت تو همه شغلها نسق　　گیرد بهمت تو همه کارها تمام
ادجو که همچنین بود و بیش از این بود　　تا دوست ز رحمی شود و دشمنت غلام
من بنده گرچه هول قیامت کشیده ام　　پیوسته کرده ام بثناهای تو قیام
که خوانده ام مدیح تو از شام تا صبح　　که گفته ام ثنای تو از صبح تا شام
بود است یاد کردن تو و آفرین تو　　تکبیر در صلاتم و تسبیح در صیام
تا طبع آب تر بود و طبع خاک خشک　　وندر جهان مزاج بود هر دو را دوام
از آب و خاک باد همه دشمنان تو　　تری نصیب دیده و خشکی نصیب کام
آنجا که هست بخت تو دولت کشیده رخت　　وانجا که هست کام تو نصرت نهاده گام
از شاعران ثنا و ز تو بر و مکرمت　　از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام
تا مدتی مرتب نهاده شهر ملوک　　در دست تو زمانه اشغنه را لگام

اینه وحج و عید قربان　　فرخنده کناد هر سه یزدان
بر ناصر دین و تاج ملت　　شاه عجم و پناه ایران
سنجر که هیبت خنجر او　　در کاشغرست و زاولستان
شیری که بنوک نیزه خاره　　پیشانی شیر در بیابان
شاهی که بدو رسید میراث　　شاهی و کلاه از دو سلطان
با دولت او زمانه کرد است　　در فتح و ظفر درست پیمان
هر گه که شود بطلعت او　　آراسته بارگاه و ایوان

گوییم ملک از فلک گرامی … چشم بد از این ملک بگردان

بارید نه ابر در دو فصل آب … در فصل بهار و در زمستان

ابریست سخای او که بر خلق … بارد به بهار فصل باران

هر کس که بجود او بنالد … از رنج نیاز و درد حرمان

از رنج بدل شود براحت … وان درد بدل شود بدرمان

زانسان که خدای کالبد را … دندان دارد بقهر بر جان

دارد سر تیغ او جهان را … بر کالبد عدو چو زندان

هر خصم که خواست تا نماند … با دولت او غریب و دستان

شد کشته بدست بندگانش … چون بود بدست پور دستان

قومی که عنان اسب طاعت … تابند همی براه عصیان

از خنجر سنجر ملکشاه … بی قدر شوند چون قدرخان

هرگز نبود چنین جهاندار … هرگز نبود چنین جهانبان

کز بعد چهار سال ماند آب … آثار مصاف او بسودان

از کفر بشست عالم انگاه … کامد بدعای نوح طوفان

نگذاشت بشرق و غرب دیار … از اهل ضلال و اهل خذلان

طوفان که ز تیغ شاه بارید … از شر و بلا بشست گیهان

بر روی زمین بزد شمشیرش … دریا در ها نکرد دیان

چون گوی بزند ملک بهیجا … خورشید شود بگرد چوگان

ترسد که ملک بگیرد او را … گردان کندش بزخم چوگان

یک قطره ز جرعه شرابش … کر بر چکد از قدح بسندان

سندان

سندان بمثال چشمه خضر … زان قطره شود پر آب حیوان

ای شاه ز بهر نصرت دین … کر روی همی بکافرستان

کردد بسعادت تو پیدا … از ظلمت کفر نور ایمان

قیصر بدل بت و چلیپا … سی پاره دهد بدست رهبان

در خدمت تو بجای زنار … بندد کمر و شود مسلمان

ور تاختنی کنی ملک وار … تا گرگان از حدود جیحون

از جنگ بیاشتی گرانبند … گرد و بن بوم و زمین گرگان

مرغیست خدنگ تو بهیجا … باد است سمند تو بمیدان

چون معجزه تو مرغ و باد است … گویم که مگر توی سلیمان

بر ملک همه جهان بعدلت … بفزود مفاخر خراسان

کز عدل تو دارد این ولایت … آرایش روضهای رضوان

کیوان چو بطالع تو آمد … دل زنده عرش داد فرمان

تا آمد مشتری بخدمت … از خانه خویش پیش کیوان

چون بحر شدست جای گوهر … در مدح تو خاطر ثناخوان

در مجلس تو زبان کلکش … زانست چو ابر گوهر افشان

تا باشد بر سپهر هر ماه … نقصان و محاق ماه کیهان

ماه ظفرت مباد هرگز … در دایره محاق و نقصان

نام و لقب تو باد جاوید … بر نامه ملک و دین عنوان

روزت همه عید باد و نوروز … ماهت همه فرودین و نیسان

قربان شده همچو اشتر و گاو … پیش تو عدو بعید قربان

سمنبری که دلم تنگ کرد همچو دهان | صنوبری که تنم موی کرد همچو میان
ز لاغری و ز تنگی همی نداند باز | تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
بت صنعت نگاری که قامت و دل او | ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
اگر میان کمان آشکار باشد تیر | ز ناوک است کمان در میان تیر نهان
از آنکه هست بجز خوش بنفشه و سوسن | همی ز سوسن او بر دمد بنفشه ستان
وز آنکه هست بجز خوب یکسر بار عشق | شد است چشم پر از گهر باعشق افشان
اگر نه چشم من و چشم یار کرده شدند | ز مهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
چرا فرستاد آن ابخویشتن سوی این | چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
اگر نه زلفش چوگان شد و زنخدان گوی | دلم چو گوی چرا گشت و پشت چون چوگان
وگر نه بر لب و دندان او مرا رشک است | چرا همی لب من خسته دارد از دندان
گشاده زلف او دل بردی و تو ای دلبر | شکسته جعد او جان بردی و تو ای جانان
همه کشت مرا در گشاده زلف تو دل | شکسته کشت مرا با شکسته جعد تو جان
لب نشانهٔ نوش است و خط نشانهٔ جمال | امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان
نه هر لبی چو لب تو است و هر خطی چو خطت | نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
معین مملکت شهریار هفت اقلیم | که نازد از قلمش هفت گنبد گردان
ابو المحاسن کافی محمد بن کمال | سر کفایت و چشم محامد و احسان
شد است عنوان زین پیش نامهٔ دولت | همی کند قلمش اکنون بر او عنوان
ز بس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ | اگر همت میمون او برسد کیوان
ایا ز عیب ستوده دل تو را دولت | و یا ز فخر سرشته تن تو را یزدان
ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون | ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان

باتصال

باتصال تو دولت همی کند شادی | باتفاق تو گردون همی کند دوران
بطبع بادی اگر باد را نهند سبک | بحلم خاکی اگر خاک را نهند گران
تویی چو حجت و برهان و ملک چون دعوی | بود درستی دعوی ز حجت و برهان
که کرد جز تو باقبال و داد دین روزی | ز دور زکار قبول و ز کردگار ضمان
جهان او هر چه در او هست دون همت تست | علی الحقیقه تو هست صد هزار جهان
اگر نداری تو فیض عیسی مریم | وگر نداری تایید موسی عمران
سپاه خصم چرا از تو یافته است شکست | سخای مرده چرا از تو یافته است روان
ز مهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست | بود نتیجهٔ کفر و عقیدهٔ ایمان
بر آن زمین که قرار است دشمنان تو را | نوشته دست اجل کل من علیها فان
اگر نه طبع معزت شده است طبع صدف | وگر نه هست مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو در طبع او شود لولو | چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
خدایگانا در جنب این خداوندی | چه گویم و چه کنم تا زیم بامن و امان
ز شکر تو نتوان گفت کمترین جزوی | بصد هزار زبان و بصد هزار بیان
مرا بخدمت تو نام و نان پدید آمد | که اصل دولت و اقبال نام باشد و نان
ز رو ختم همه عالم خریدم این خدمت | که هم مبارک و هم در خور است و هم ارزان
بهشت وار بیاراستی سرای مرا | همی سراید وصف سرای من رضوان
هم از تو یافتم این پایگاه و این حشمت | که خواستم که مرا چون تویی بود مهمان
مدیح گوی تو شد لاجرم عشیرت من | همی مدیح تو آغاز بر کند پیر و جوان
من و عشیرت من گر رضا دهی امروز | همی بجای گل افشان کنیم جان افشان
همیشه تا که قرین جواد هست زمین | همیشه تا که زند بر تو آیت زمان

علوت وا ز نوایب همیشه باد نصیب ولیت را ز حوادث همیشه باد امان
بدانچه هست ترا قصد قصد خویش مکن بر آنکه هست ترا کام کام خویش بران
ز شادمانی کن یاد و شادمانه بزی ز جاودانی زن فال و جاودانه بمان

ایا معزّی برهانی این جمال ببین که با ولایت صاحبقران شداست قرین
کنون که گشت بیاض زمان چو ساحت عین کنون که گشت سواد زمان چو چرخ برین
سواد فایده خاطر از بیاض بیاض در این بیاض زمان و در این سواد زمین
خیال خیر عماد است در زمین و زمان شعاع نور عماد است بر مکان و مکین
گر از بزرگی و مقدار او سؤال کنی جهان چو حلقه انگشتریست او چو نگین
وگر ز نصرت و آثار او حساب کنی فذلکش بتوان یافت از شهور و سنین
وگر نشان دهی از معجزات دولت او بود طراز کرامات اولیا بیقین
وگر خبر دهی از خلقت و جبلّت او بخوان چهارم آیت سوره والتین
وگر تعرّف دینش کنی بحمد الله کمال دارد و نقصان براو نکرد کمین
وگر سخن ز سخاوت بود بداد تمام عروس حرص و امل را سخاء او کابین
وگر ز مصلحت خلق و منفعت گوئی نصیب یافته از او ز حجاز تا چین
وگر مخاطبه گوئی چهار پیشرو است چنانکه طبع چهار است و چیست معنی این
بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام بهر زبان خطری دارد آن چهار گزین
ستوده سیف سلطانی و امیر عراق عماد دولت صاحبقران و قطب الدین
زمانه هیچ یکی نامه بود بی‌عنوان فلک نوشت بر آن نامه نام شاه تکین
نفر دولت او و ز کمال همّت او زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین

همی

همی بنالد آهو ز پنجه ضیغم همی بترسد تیهو ز چنگل شاهین
هزار میر بدرگاه او شداست رهی هزار شاه بفرمان او شداست رهین
ایا مثال تو پرکار عقل را نقطه و یا نوال تو میزان جود را شاهین
بجاکر تو ترتیب کنند شه توران بنامه تو تفاخر کنند شه غزنین
حسام تست چو بحری که زهر دارد موج خدنگ تست چو ابری که مرگ دارد تین
مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن که بخت تو بقلادت بر نهاده دارد زین
کسی که بر تن و بر جان تو سگالد بد سپهر بر تن و بر جان او کند نفرین
ز زخم تیغ تو زیر پی زمین هفت شود هر آنکه او بدل اندر حقد دارد کین
مکان مادح تو هست بقعه رفعت سرای حامد تو هست مسکن مسکین
بتو است شیرین عیش هزار خسرو چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
یکی درخت نشاندی بباغ ملک الله گران درخت همی سر کشد بعلّیین
خدای داد و بهشت اعز بدو در بهشت برین یکی است خلد و دگر ملک پادشاه زمین
در آن بهشت درختی است نام او طوبی در این بهشت درختی است نام او دین — اصل
بر آن درخت ز یاقوت لاله و گلنار بر این درخت ز کافور سوسن و نسرین
همی حسد برد از شاخهای آن جوزا همی خجل شود از برگهای این پروین
بر آن درخت همه شاخها درافشان بر این درخت همه شاخها عنبرآگین
بزیر سایه آن ایمنند لشکر شاه بزیر سایه این ساکنند حور العین
همی بنازد رضوان بدان بهشت بلند همی بنازد سلطان در این بهشت گزین
خدایگانا یک چند در فراق پدر زمانه تار بدیدم بچشم تن بر تین
مرا عنایت درگاه خواست پیوستن اجل ز کالبد جان گسسته در قزوین

خلعت

ملک بشهر نشابور شاه را فرمود   قبول و حشمت و منشور و آلت و تمکین
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم   بمرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت   بر این بساط ز خاطر فشانم در ثمین
بجود و جاه و قبول تو ارزو چندم   چنانکه تشنه بکاس دهاق و ماء معین
همیشه تا که بهارست موسم بستان   همیشه تا که خزانست موسم تشرین
بقات باد بشادی و عز و پیروزی   قرین بسر بسیادت ندیم یمن یمین

موافقت

مساعد تو سعادت دلیل تو دولت   معاونت شده توفیق و مستعان معین

دوش رفتم بخیمهٔ جانان   تازه کردم بوصل جانان جان
آفتابی ز زیر شب کفنی   پیرهن کرده از حریر خشان
که برو زآفتاب رخشان   زیر زلف اندرون رخ جانان
جعد او بر شکوفه عنبر بار   زلف او بر ستاره مشک افشان
جان من زیر جعد او پیدا   دل من زیر زلف او پنهان
بود چوکان دو زلف و کوی زنخ   کوی و چوکان از کل میدان
زیر در لب همه دندانش   همچو لولو نهفته در مرجان
من بدان کرفتم انکشتم   در غم عشق آن لب و دندان
کفتم ای دلبر سیمین بر   ما کو با توی و سر و روان
از کنارم بستر تو را کردن   وز وثاقم بستر تو را ستان
کرچه با تو مرا خوشست بسی   ورچه دیدار تست نور روان
از وصال تو خوشترست مرا   خدمت تو بر دولت سلطان

آفتاب

آفتاب تبار شیلغ بیک   مهر کیتی کشای ملک ستان
آنکه هم نام شیر یزدان است   هست برهان قدرت یزدان
وانکه سلطان برادر شه خواند   همچو سلطان بداد بخت جوان
چاکر جاه و قدر اوست زمین   بندهٔ رای و عقل اوست زمان
کرد با رای او قضا بیعت   کرد با قدر او قدر پیمان
مهر او با موافقان رحمت   کین او با مخالفان طوفان
دل صافیش چشمهٔ خورشید   کف کافیش چشمهٔ حیوان
کوه با حلم او چو باد سبک   باد با طبع او چو کوه کران
چون برزم اندرون کشاد کمین   چون بمجلس اندرون کشید کمان
بفکند شیر شرزه را چنگال   بشکند پیل مست را دندان
بر جبین موافقانش نوشت   مهر او هل اتی علی الانسان
بر زمین مخالفانش نوشت   کین او کل من علیها فان
او امیرست کز بر همت توست   برج خورشید خانهٔ کیوان
پدر تو او لا بیست و نورا   جای بهرام و جاه نوشروان
بارکاه تو را ز قدر و شرف   زیبد از روی چرخ شادروان
خدمت شاه و طاعت میرست   سیرت تو در آشکار و نهان
معتلی لاجرم ز خدمت آن   خرمی لاجرم ز طاعت آن
شاعر شاه و مادح دولت   آفرین کوی تو است و مدحت خوان
چون پیاده بمجلس تو شتافت   وهد از حال اسب خود فرمان
داشت اسبی که کاه کام زدن   بود با باد تیز هم کیسان

بحر جوشنده بود در فشار	چرخ کوشنده بود در جولان
چون بر او بود می بیاشوبد	دست و پای من از رکاب و عنان
بی سبب ناگهان بجست و برد	مر مرا هم بود هم بر او تاوان
ای دریغا اگر ناگهان آورد	ملک الموت اسب من بزبان
بی زیان کن مرا خداوندا	تا نباشم پیاده و حیران
گر من از تو ستوری خواهم	عذر من ظاهر است ای شاه جهان
هر ستوری که تو مرا بخشی	شکر گویم به پیش شاه جهان
تا پدید آید از خزان و بهار	گر زمستان و گاه تابستان
بر تو فرخنده باد فصل بهار	بر تو فرخنده باد جشن خزان
تا بپاید فلک تو نیز بپای	تا بماند جهان تو نیز بمان

چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان	ساربانان زهر پروین بانگ زد بر کاروان
نقطه خاکی گرفته دست گردون در کنار	در کشیده سامری پرگار گرد آسمان
اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند	آفتاب روشنی گستر نهان اندر نهان
ماه با سیارگان در آبشیر آورده رکو	گفتی آمد خسرو چین با سپاهی بیکران
تا پدید آمد ز دریا گوهر اکنون بی عدد	کشتی بر دریای جوشان از صدف گوهر فشان
تا همی زد در شب تار عکس تابان فلک	سیمگون مسمارها بر ابلگون برگستوان
روی صحرا سون گلستان از قطره ماه شیر	وز شعاع شیر و شمار روی گردون گلستان
وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده	همچو مروارید بر یکدیگر بر ریسمان
وان بنات النعش چون تخت فریدون زده	وان شباهنگ درفشان چون درفش کاویان

چون برآمد صبح دیدم تا همی و پیشگاه	آسمان را داده داد و مشتری داد از جان
از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال	وز بلندی مشتری در زیر پای پاسبان
در کتاب مرد دانش زان بزرگی سرگذشت	در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان
قلعه محکم که دیوارش برابر کرد با بر	روضه خرم که بنیادش برآن شد باغبان
اندر آن روضه نبات حال صاحب کتاب	وندر آن قلعه کلید نعمت صاحبقران
همچو فرخار است لیکن نقش او تیغ و چهر	همچو گردون است لیکن نقش او تیر و کمان
قطب آن گردون سعادت باشد و فتح و ظفر	تا امیر ملک شاهنشه بود خورشید آن
بهتر کان و امین نامور عبد الرحیم	مفخر دنیا ابو سهل افتخار دودمان
مشتری رایت تو کیوان همت و خورشید رای	صاعقه تیغ است و صهر بر و سیاستان
برمکی جود است و نعمان نعمت و احنف خرد	اصمعی نطق است و صاحب فکرت و سحبان بیان
تیغ گوهر دار او در سر برد همچون خرد	تیر جان اوبار او در دل رود همچون گمان
آن یکی شیری است کاندر مغز دارد مرغزار	وان دگر مرغی است کاندر هوش دارد آشیان
جرم کیهان زمین اندر نوردد تا مراد	هر کجا راند هوا بودن مرکب اندر زمان
باد رنگ و بیند کس در رنگ اندر زمین	با شتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان
بشکند کوه گران را چون گران دارد رکاب	بگسلد باد سبک را چون سبک دارد عنان
ای بپوری و کامکاری نایب اسفندیار	ای بعدل و نامداری نایب نوشیروان
اختیار دین تا عقل داری اختیار	قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
در بخاید خواه مالی در نخاید خواه جان	در ثنا اثر نشانی در رهی اثر نشان
راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر	مرز ملک آباده باشد تا تو باشی مرزبان
شد غریق بحر تو هر بحر و هر بحری کشم	شد رهین شکر تو هر سری و هر پهلوان

نیست از مهر تو در آفاق خالی یک ضمیر / نیست از مدح تو در اسلام فارغ یک زبان
از حکیمان تو در هر شهر بینم قافله / وز ندیمان تو در هر دشت بینم کاروان
پیشه گیرد خدمت تو هر که خواهد جاه و آب / توشه سازد مدحت تو هر که جوید نام و نان
زینت ری همچو خلد است و تویی رضوان صفت / قلعه ری همچو طور است و تویی موسی نشان
شهر را زینت ز تست و قلعه را حشمت ز تست / در جرامیت که گوهر باشد و نثر امجان
بدسگال تو همی سوزد بر آذر جان و دل / تا ترا خواند برادر خسرو گیتی ستان
مهترا گر هست برهانی معزی یافته / همچو بلبل بچه بلبل بود در بوستان
چون نمودم در خراسان پیش سلطان شاعری / بنده را منشور و خلعت داد سلطان جهان
من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم / همچو برهانی بفر پادشاه الب ارسلان
آمدم تا پیش تو خدمت نمایم چند روز / وآفرین گویم بلفظی موجز و طبعی روان
طبع را کردم بشعر پر معانی اقتراح / عقل را کردم بوزن خوش قوافی امتحان
در چنین لفظ و معانی کس نبسته ست معنا / در چنین وزن و قوافی کس نبسته ست داستان
چون بشرط دوستی خدمت گزارم پیش تو / پیش گیرم خدمت درگاه در راه اصفهان
تا که باشد سوگواری از سپهر زودگرد / تا که باشد شادمانی از خداوند غیب دان
باد بدخواه تو تا حشر از سپهر سوگوار / باد مداح تو از تقدیر خدای شادمان

کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان / ور ندارد چون همی زر بر کند برگ رزان
اصل زرنیک امتحان دارد مگر فصل خزان / ور ندارد چون همی سازد ز زنگار زعفران
ابر از فصلی که نصرانی سلب کرد هوا / تا کند باغ بهشتی را چو دیبه طیلسان
از طبیع صدره بر شاخ شجر پیرهن / وز منقش حله بر شاخ ز عقربه زبان

ابر کرده در شمرها مانده سیمین سپر / چون شود شاخ شجرها مانده زرین کمان
توده پر جواهر اصل بر زمین آید پدید / چون فلک در زیر پر فاخته گردد نهان
ارغوان و شنبلید از باغ اگر بیرون شود / حاش لله گر کند نقصان ما اندر زمان
باغ من هست آن نگاری که اندر عشق او / روی من چون شنبلید است و سرشک من چو ارغوان
تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او / ماه کو یار آید بدیدم بر سر سرو روان
تا من او در جهان پیدا نگشتم ای عجب / عشق او حسن اپیدا با نامه داستان
بر رخ او آتش است و در دل من آتش است / مایه عشق است این و مایه حسن است آن
سینه من هست پر آتش بر آن مشکین شود / چهره او هست آن آتش بر آن مشکین دخان
تا مرا اندر غم چشم سیاهش بود دام / روز من چون زلف گردانست و دامن خون دمان
چند خواهد بود تا اندر عشق آن بدر منیر / چهره من بر زمین و دست‌ها بر آسمان
عشق و مدح اندر هم آمیزم که خوب آید همی / عشق بر بدر زمین و مدح بر صدر زمان
تاج ملک و عز اعاظم و جمال دین حق / عمده فتح غنایم بوالغنایم مرزبان
آنکه بفروزد همی از سیرت و آثار او / ملک صاحب کیان و دولت صاحبقران
خاک و باد از طبع و حلم او مرکب شد مگر / کاین چو طبع او سبک شد وآن چو حلم او گران
در قیاس عقل او اندر حساب فضل او / فلسفی و هندسی اگر همی گردد دکان
لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم / گر کند در روشنایی رای او را امتحان
رای او چرخ است اگر کوکب همی تابد ز چرخ / طبع او کان است اگر گوهر همی خیزد ز کان
صورت دولت بعینه صورت میمون او / هر کرا او را دید داد از صورت دولت نشان
چشم بیند طلعت او و زبان گوید ثنا / لاجرم زاعضا مگر بهتر بود چشم و زبان
هر زمان در خدمت سلطان فزاید قدر او / لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان

سپهش

یافت از یزدان بطاعت خسروی تا روز حشر — یافت از سلطان بخدمت حشمتی تا جاودان
این چنین نصرت ز یزدان کس نیابد کز جهان — وین چنین حشمت ز سلطان کس نیابد زاسمان
ای کریمان سپهر دولت تو مستجاب — ای حکیمان مستعین و همت تو مستعان
شکر انعامت پدید است از چنین تا قندها — نقش آلایت پدید است از جبین تا قیروان
زر بچشم همت تو خاک را ماند همی — زان قبل دارند شاهان زر بخالی الطاف جهان
خود نبرد و در نبیند بر در خدمت همی — زان قبل بر تو کرمان ز وطمع شد استخوان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت — فال گیری بر فریدون اندر فرش کاویان
ور دل نوشیروان بودی بکیف ملکت — مهر اوش سرد گشتی بر دل نوشیروان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید کمر — کر بنای بخت هر کس بر زبان باشد نهان
هم بنانت ساحرست و هم بیانت معجز است — سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
چون صدف گشت و چون نافه شکر میخ — هم ضمیر شکر گوی و هم دهان مدح خوان
آن یکی گوئی که دریا لب دارد در ضمیر — وین دگر گوئی که شکر ناب دارد در دهان
شکر تو جانست گوئی کاندر او بر د بعطر — مدح تو عقلست گوئی کاندر او بر د بجان
تا قیامت بسترگشت از امتحان در کار — هر که در وصف تو و در نوع طبع کرد امتحان
وانکه کرد اکرده در گاه تو منزلگاه خشت — چرخ کرده اکر داوان تا بیابانت ار روان
بهترا ایر باشد در تو شوا افسر سید — کر بسی حیلت کنم و رو هم سازم تو دبان
عذر دارم کرهنرهای تو شوا اشمرم — قطره باران تو در روی شمردن کی توان
تا دلم باشد بمهرت بسته بند هوا — جان من هر کز نباشد خسته تیر هوان •
کر رسانید دست اقبال تعزیر فرزندی — دست شعری بر کتب شعر مرا کرده عنان
ور دل خورشید وارت مشتری باشد — مشتری و زهره را در طالعم باشد قران

ود

و ز برید بینم مجلس عالیت را یک شب بخواب — جنة الاعلی به بیداری ببینم رایگان
تا برآید هر زمان از شاخ گل وقت بهار — تا برون بید گهر یا از برگ رز وقت خزان
باد روی بد سگالت زرد همچون کهربا — باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا نماید اختران بر چرخ پیش ماه نو — همچو سیمین گوی و همچون زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد — کرده اقبال تو دولت را اسیر و رایگان
تا گرا باشد طیلسان گوه دیبا از قصب — کبکرا باشد بر زین طیلسان اطلس لسان
عالمیان باد بندبا لطف لسان در مجلست — وز عطای تو بر افکنده ردا و طیلسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر دو جهان — طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
ملعنه بخت تو را خورشید باشد کوتوال — خلعت عمر تو را گردون کرد او پاسبان

یکی جادو است صورتگر و کیل گنبد گردون — که اندر جادوئی دارد هنرها کوه هر گردون
از او در ملک آفاق گوهرهای با نعمت — وز او در دین اسلام است صورتهای گوناگون
هنر را صنع او برهان خرد را حکم او حجت — قضا را نقش او عنصر قدر را نقش او قانون
خداوندان بید و دارند مر دو سان فرخ — جهانداران بید و دارند بخت شه نام اوژون
چو کاراسی بحرمت وار بر خوانند هر افسانه — چو بر بابت شعبده بادی نماید هر افسون
گر بدیع طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی — خنده فامی دارد بر زند چون رخ مجنون
چراغی را همی ماند که انفاسش بود روغن — شهابی را همی ماند که فرط اشن بود کردون
یکی یار است پیکانش سیم خام بر معجر — یکی مرغ است منقارش ز شکر ناب در معجون
بلطف ابر کشد صورت بنا نقش چین ثانی — بقهر ابر کشد عبدون بنا صحف انکلیون
شود بستان اسعد افشان برای کلک معنی گستر — چو اندر دست ... تا فشاند لولو مکنون

کمال دولت عالی ستوده بو ضیا کورا / نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکنون
خداوندی که با تیغش نیابد شیر چنگ و دم / عدو بیکی که با سهمش نماند کوه چون هامون
شد از کردار او منسوخ نام عدل نوشروان / شد از گفتار او مندرس وهم و فهم افلاطون
شد فرمان او دایم قدم بر تارک کیوان / شد [illegible] دایم علم بر طالع میمون
همیشه خانهٔ خلد است بر درگاه او عشاق / همیشه حامل عرش است بر ایوان او مفتون
رضای او مواظر [illegible] / خلاف او مخالف را [illegible] اندر خون
کر کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عنا / کر بخشش بزایر بر نباشد اجر او ممنون
کند با دشمن آن کز رشک شمعون کرد با یوشع / کند با زایر آن کز حلم یوسف کرد با شمعون
کر از خورشید بر از کردون برافرازد همی عالم / بجا دست و دلش باشد بود خورشید کردون
خدای صاحبقران در مبارک خواند در شوکا / وجود او نشاز آمد یکی بر و اثر [illegible]
مکر صد راهی ماند که نعل او کشتن ما / کر زد آتش در ایت کیف چو عاد کالعرجون
الا ای در ملک شاهنشه [illegible] / و یا در دین پیغمبر [illegible] قرآن مجید
توان مردی که عمر تو ز مکر دهر شد ایمن / توان خلقی که [illegible] ز هم خلق شد ایمن
ز [illegible] تو هر سطو [illegible] / ز انکه تو هر [illegible]
[illegible] / دل [illegible]
ز علم خویش [illegible] / که از [illegible]
تو را اندر خداوندی جمال است دیکر سان / تو را اندر هنرمندی کمال است دیکر کون
خداوندا تو نیکو چون بجود و همت و احسان / منم چون شیر [illegible] دوان [illegible]
مرا این خدمت در این درکاه [illegible] / در این نعمت منم شاکر [illegible] منم [illegible]
پس [illegible] در این خدمت که [illegible] / معز [illegible]

تو بیدانی ز هر نقاده و هر صراف در عالم / که شغل شاعری چون است و کار شعر کفتن چون
نشاید تاج و افسر را که جا سنگی بود [illegible] / نشاید درج و دفتر را که جا شعری بود موزون
تو را شاعر چو من باید [illegible] / منظم کرده هر شعری ز کوهر خانهٔ [illegible]
الا تا در صریر [illegible] بباراید همی بستان / ضمیر [illegible] چو کانون باد در کانون
شفقت کرده [illegible] / سعادت کرده عمرت [illegible]

زهی جشن و فرخنده باد فروردین / بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین
همه جهان ز تو پر حور عین شد ای عجبی / بیامدند مکر پیش تو حور العین
شنیده تو بفردوس نغمهٔ داود / همی کنی همه شب عندلیب را تلقین
شد از نسیم تو [illegible] در ماه / شد از صریر [illegible]
طلایهٔ حشم تو است نرکس و سوسن / کتابهٔ علم تو است لاله و نسرین
زمین شد از نفس [illegible] / هوا شد از نفس [illegible]
دو چشم ابر ز عشق تو کشت در افشان / کنار باغ ز بوی تو کشت مشک آکین
ز کوهسار تو کردی نکارخانهٔ هند / ز جویبار تو کردی بهار خانهٔ چین
[illegible] مشرق تو یافتی [illegible] / کنون [illegible] تو ساختی بالین
بدین صفت که تو [illegible] / وکر چه هست تو را نام باد فروردین
مسافری تو و کرد مسافران داری / همی شوی و جهان [illegible]
اکر بیابد [illegible] ماه روی بر کذری / [illegible] آکنش صورت [illegible]
در آن دو [illegible] / چنان که [illegible] در میان [illegible]
وکر تو راست فردوس باز کشت بود / درود من برسانی [illegible] جبرئیل امین

وز او سؤال کن آنگاه تا که بود بحق — امام پیشین بعد از رسول بار یسین
وگر شوی بزیارت سوی مدینهٔ علم — خیال جان مرا بر در مدینه ببین
بگو که بوسه بران خاک ده که هست براو — جمال سیّد سادات عزت بیت
و منی خانهٔ پیغمبران و شیر خدا — نبردهٔ عرب و مرد خندق و صفین
ز دل بکفر نیالوده و ز لب بشراب — ز گوش داده بدان و ز هوش داده بدین
در مناقب علی و در مناقب او — در هر چه بینی عقل است راه شرع متین
اجل شهید دولت ستوده مجد الملک — بشیر خلق زمان و مشیر شاه زمین
سر فضایل ابو الفضل کاختران جهم — بصد هزار قرانش بیاورند قرین
بخدمتش همه آزادگان شدند رهی — بمنتش همه شهزادگان شدند رهین
بخاک درگه او کافران همی نازند — چو مؤبدان قدیمی بآذر برزین
ز حادثات فلک درگه مبارک او — جهان و خلق جهان را بر است حصن حصین
چو قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم — چو ذات اوست بنزدیک شهریار مکین
عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم — مکین شناس کسی را که او کند تمکین
بنوک کلک همی هر زمان بپیوندد — هزار عقد ز یاقوت سرخ و در ثمین
ز بهر زینت آن عقدها همی بندد — سپهر گردان بر گردن شهور و سنین
اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش — ز ناز خز و تکبر نکردی آن مسکین
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را — من از فریدم و نارم تو از فریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب — ایا موافق عزم تو عقل روشن بین
اگر ز عقل بپرسی که کیست سید عصر — ز اهل ملت و دولت ترا کند تعیین
وگر زمین بپرسی که مسکن تو کجاست — دهد جواب که هست آن در آن خجسته زمین

وگر

وگر فلک ز کفایت تر از وی سازد — زبان کلک تو باشد ز باتر شاهین
وگر ز چشمهٔ عدلت خورند کبکان آب — کنند ز خنده منقار و مخلب شاهین
وگر با هوی و حشی عنایت تو رسد — مکابره بکند با جبال شیر عرین
نگین توفق و چو انگشتری سلطان هان — هما و مینا انگشتری بود ز نگین
سر کتیبی تو با قبال تا ابد وگر نه — زمانه مرکب اقبال کرده دارد زین
بباطن اندر سر سبب با خدای نورا — که نور آن بدر فشد ترا همی ز جبین
کسی که کاهش جاه تو را بخواهد سر — بر او شود بن هر موی چون سر زوبین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی — شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
هنوز کین عدو را بروزگار سیاه — که روزگار بتعجیل از او بتوزد کین
بوقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان — که داد جز تو شه بر فتنه راه تسکین
چو کشت رای تو پیوند رایت سلطان — کشید رایت عالیش سر بعلیین
همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت — ز ظالمان بد اجوی و مفسدان لعین
بساط ملکت را اگر چه بیاید — سری بکاشغر است و سری بقسطنطین
جهانیان همه گشتند متفق که ترا — ضمیر روشن و عزم درست و رای متین
چو رای و عزم و ضمیر تو هست طاعت — خدایگان جهان از ایکار دارد بکین
شه است شاه بتدبیر و رای تو چو بکه — ستوده سیرت و نیکو خصال و خوب آیین
همی دهند رسولان ز رای و تدبیرت — خبر بحضرت کیهان و حضرت غزنین
سخن که بود پراکنده چون بنات النعش — ز بهر مدح تو مجموع گشت چون پروین
چو من مدیح تو گو بر نشاندم جشنا — که در مدیح تو مدح و کرکم تضمین
عروس شعر مرا هست تو ولامات — مثال مدح و قبول مثالها کابین

بمجلس تو نثار من از دعا و ثناست که در لغت قضا و قدر بدان و بدین
چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت چو من دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد از آفرین عالم چنان کجا که ز نفرین دلش شود غمگین
دل تو شاد همی باد از آفرین و ثنا دل حسود تو غمگین ز گریه و نفرین
نگاه دار و معین تو خالق دو جهان تو خلق را ز عنایت نگاه دار و معین
شمار ملک بزیست تو تا بروز شمار حیاة دین ببقای تو تا بیوم الدین

خطّ است گرد عارض آن ترک دلستان یا سنبلست بخشه بر طرف گلستان
یا عنبر است حل شده بر برگ نسترن یا مورچه است صف زده بر برگ ارغوان
از کوچکی که هست دهان ماه روی من وز لاغری که هست میان سرو دلبران
چون در میان عدم رود هر او نگه کنی گویی میان او کمر است و کمر دهان
در بر نیافتش ام و در شک از آن شدست وین هر چهار بحث بدیع است و داستان
هرگز بدین صفت نشنید مستعبدی کاتش عشک پوشد و آهن پرنیان
من دارم از عقیق تو جزع اندرون اثر او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
جزع تو بپیه من و لب او در جهان که دید جزع عقیق بار و عقیق شکرفشان
تا دو سر کشت قامت چون تیر او ز من پشتم شدست در طلبش چنبر چون کمان
هرگز کمان روان ز پس تیر کس ندید چون شد کمان من ز پس تیر او دوان
هر شب که دست در علم وصل او زنم خورشید برکشد علم صبح در زمان
وان شب که غصه‌های فراقش کنم بسر گمره شوند فرقد و شعری بر آسمان
تا کی خورم بدلبر از اندُه عشق داغ تا کی کنم ز هجر نشان ناله و فغان

جان پرورم بدوستی و مدح آن کسی کو هست پروریده‌ی مادر خدایگان
فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین تاج نژاد و واسطه‌ی عقد دودمان
بوالفضل کز بزرگی اقبال نام او منسوخ کرد نام بزرگان باستان
میری که شد بطلعتش افروخته زمین صدری که شد بهمتش آراسته زمان
جانست شکر او که بود آشنای عقل عقل است مهر او که بود رهنمای جان
گویی کفایت و هنرش هم نژاد و هست کان هست بی‌نهایت و این هست بیکران
گویی صناعتش صفت ذات صانع است کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
نجمی شناس خدمت او در زمین بخت کان تخم بر دهد همه وقت نام و نان
سود و زیان و سعد و نحوست همه دهد افلاک در تحرک و اجرام در قران
آهنگ سوی خدمت او کن که خدمتش سعد است بی نحوست و سود است بی زیان
دارد بزرگان دراز عقل و از هنر گنج و سپاه و مملکت صاحب القران
بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب بر کام خویشتن نتوان گشت کامران
بی شغل بی‌نکاد نتوان ساخت برگ و ساز بی ملک شهریار نتوان داشت امکان
ای گوش غایبان ز کمال تو پر خبر ای چشم حاضران ز جمال تو پر عیان
امر تو چون قضاست رسیده بهر کجا نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
کوه گران ز عزم تو گاهی شود سبک کاه سبک ز حزم تو کوهی شود گران
فضل کفات را بقلم نقد کرده‌ای وارزاق خلق را بقلم کرده‌ای ضمان
یکتن که دید ناقد نقد همه کفات یکدل که دید ضامن رزق همه جهان
از دقت عبارت و تهذیب لفظ تو است اندر لغت فصاحت و اندر نکت بیان
اعجاز و سحر وصف بیان و بنان تو است هم معجز البیان و هم ساحر البنان

کالک مشعبد تو چراغی است نوربخش … از کاشغر زیاتر ز ده تا بقیروان

علمی از بنان او همه ساله منتقش است … واو خود منتقش است همه ساله از زبان

مانند بحر زاین و بغداد است چو خنجر است … هر کز که دید قدرت خنجر ز خنجر زبان

بینای و لکم است و سخنگوی ابکم است … دانای بی دل است و توانای ناتوان

مرغی است او که در ره شب در کشد هم … چون سوی صحن نامه کراید ز آشیان

در زیر هر صفیر حرفی در زیب شاهوار است … در زیر هر صریر حرفی کنجی است شایکان

او هست در کف تو و تا شر نقش او است … در قصرهای قیصر و در خانهای خان

ای آشکار پیش دلت هر چه کرد کار … دارد همی به پرده غیب اندرون نهان

دست تو را با بر که داند قیاس کرد … تا دید مدح بدو این دهد ظرف قطره وان

در حشر اگر به دست تو باشد شمار خلق … بر هیچ خلق بسته نماند در جنان

هر چند پادشاه تن آدمی دل است … از بهر آفرین تو شد بنده زبان

کوئی که مدح تو سبب عز و شادی است … زیرا که مادح تو عزیز است و شادمان

گر گنجها که مدح تو مخزون کند قضا … گردونش قلعه باید و خورشید پاسبان

ور شد است از امتحان فلک طبع من ز دست … ناکرده ام بطبع مدیح تو امتحان

خواهم همی ز بهر بقا و ثنای تو … در دیده روشنائی و در کالبد روان

در مدح تو به وصف کمال است شعر من … خاصه برسم هیبت جشن مهرگان

جشنی عجب که در چمن و بوستان همی … بر لشکر بهار زنند لشکر خزان

کوئی همی درخت بکی برد راهب است … بر دوش او فکنده چو دامن طیلسان

ز نکار گون لباس درختان چو یافت … کوئی فرو زدند بزرابه زعفران

بیمار بید و عشق رخ زرد را سبب … بیمار روی عاشقند مگر باغ و بوستان

کر

گر طبع دهر شد کهن و پیر با دینت … طبع تو تازه باد و تن بخت تو جوان

تا در جهان دشمن و اندر جهان دوست … از کین بود حکایت و از مهر داستان

بر دشمنانت نحس زحل باد کینه ور … بر دوستانت سعد فلک باد مهربان

گنج طرب همیشه تو را باد زیر دست … اسب ظفر همیشه تو را باد زیر ران

روشن بطلعت شر آفاق چشم تو … روشن بنور دولت تو چشم خاندان

جاه و قبول و حشمت تو هر سه پایدار … عز و بقا و دولت تو هر سه جاودان

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین … رقم کشید ز قدرت بر آسمان و زمین

کشیدن رقم قدرتش پدید آورد … هزار گونه عجایب در آسمان و زمین

چو یافتند علو و سکون ز قدرت او … چه در سرشت و چه در جوهر آسمان و زمین

همه علو و سکون سر بسر رها کردند … بکدخدای ملک سنجر آسمان و زمین

نظام دین که همی بر سرش کنند ثنا … همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین

مظفری که چو مهر و وفاق او بیند … خلاف و کین بجهد از سر آسمان و زمین

زنیکبختی او ملک و دین همی نازند … چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین

ز بهر زینت ایوان و بزم او شده اند … مکان اختر و کان زر آسمان و زمین

ز فر طلعت میمون و سعد طالع او … شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین

بفال سعد نیابند هیچ مخلوقی … ز مشتری و از او بهتر آسمان و زمین

بپرورند بعدلش همی درختان را … ز مهر چون پدر و مادر آسمان و زمین

ز بهر عشرت او باغ را بیارایند … بگونه گونه سلب بود آسمان و زمین

اگر ز همت او در هر چیز بر سازد … برون شوند ز یک چنبر آسمان و زمین

ایا فریشتگان کاتب مدایح تو — ستارگان قلم و دفتر آسمان و زمین
کسی که گوید با قدر و حلم تو زیبا — بوند همسر و همبر آسمان و زمین
محال کرد و چون ژرف بنگرد بیند — بقدر و حلم تو همسر آسمان و زمین
چو در وغای تو تا حشر در محضر بست — گواه شد بر آن محضر آسمان و زمین
بروزگار تو از خلق بازداشته اند — بلای صاعقه و صرصر آسمان و زمین
ز دولت تو برآورد و فزودن شده اند — ز رشک بارور و شجر پرور آسمان و زمین
بجای بوسه ز خشم تو بد سگالان را — شوند پر شرر و اخگر آسمان و زمین
نقاب کحلی وا دکن بروی بر بنده — ز دود تیره و خاکستر آسمان و زمین
شکافته است و گسسته او کاخ علاء — بر آن صفت که کند محشر آسمان و زمین
چو سوگواران هر شب بود دشمن تو — شوند در شب گون چادر آسمان و زمین
فریشته است همی لشکر تو روز مصاف — مدد کنند از آن لشکر آسمان و زمین
بقهر خصم تو کردند کارهای عجب — چو مهره باز و چو بازیگر آسمان و زمین
چه مهره بود و چه لعبت که داشتند ابرو — گرفته در دهن و در بر آسمان و زمین
کر آسمان نزند بر سر مخالف تو — زنند بر سر او خنجر آسمان و زمین
همیشه خنجر کین تو نیلگون دارد — چو لون خویش نیلوفر آسمان و زمین
همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم — مجدّ باختر و خاور آسمان و زمین
همیشه تا که نماید از فراز و نشیب — چو بحر اخضر و چون لنگر آسمان و زمین
همیشه تا شب تیره و بفصل بهار — شوند پر گل و پر عنبر آسمان و زمین
تو باش صدر خداوند جاه و قدر تو را — مطیع چون رهی و چاکر آسمان و زمین
بر آسمان و زمین رای و رایت تو بلند — تو را مسخر و فرمانبر آسمان و زمین

ای شاه تاجداران ای تاج شهریاران — گردون کامکاری خورشید کامکاران
گر عید روزه داران بر خلق هست فرخ — دیدار تو است فرخ بر عید روزه داران
جز تو جلال دولت نامد ز پادشاهان — جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران
آنکو تو را بپسندد باشد ز نیک بختان — وانکو تو را ستاید باشد ز بختیاران
تا دین مصطفا را یاری دهی و خوشنام — دولت بتو سپارد چون مصطفی بیاران
بشکفت روی گیتی از فر دولت تو — چون رنگ باغ و بستان در فصل نوبهاران
ابر است دست رادت بخشنده بر خلایق — این بدره های گوهر وان قطره های باران
منسوخ گشت شاها با حلم و مهر تو — هم مهر بزرگان هم حلم بردباران
هر روز بر رعیت رحمت همی فزائی — اینست پادشاهی بر رسم بزرگواران
ای آتش حسامت آب حسود برده — وز باد مر حسودت مانند خاکساران
چرخ است مرکب تو ماه تمام زینش — مهر است طلعت تو سیارگان سواران
بکشی همی بیاره با مرکب جهیدن — با سنگ سخت خارا چون کشت خارخاران
استاد روم و چین را هست از تو لشکرها — شاه کرنشان در مصر استواران
کرده همی بخدمت پیشت میان ببندد — فغفور چون غلامان کسری چو پرده داران
آنجا که بر گماری لشکر بدشمنان بر — گر بد مخالف تو دولت شود کماران
وانجا که صید جوئی از خون گور و آهو — کهسار و دشت و وادی گردد چو لاله زاران
از بهر آنکه باشد نخجیر خنجر تو — آید همی بصحرا آهو ز کوهساران
شاها خدایگانا چون شعر من شنیدی — خواندی ثنا بنامت شعرم نکو شعاران
گر پیش خویش دادی من بنده را مقری — بر درگه تو باشد بخشم ز خاکساران

بسیار در اهواران هستند حاسد من لنگی همی نماید در پیش راهواران
تا هست جای بلبل تا هست جای قمری گرد در میان بستان گرد بر سر چناران
بنشان غبار روز بنشین شادکامه بکند دل تو را ز زمانه گیتی همی گذاران

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن ماه غزل‌سرای من ای سرو سیمتن
در پیچ زلف تو است هزاران هزار تاب در سحر چشم تو است هزاران هزار فن
کژی شد است با خم زلف تو متفق خوبی شد است با رخ خوب تو مقترن
در بسدین دو شکر تو معجز مسیح در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
از تو است سال و ماه جهان داده و چمن وز هجر و وصل تو است مرا شادی و حزن
شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمن شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون
ای آنکه چون تو بت نگارند در بهار ای آنکه چون تو سرو نبالید در چمن
زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز زین بیش وصل من بفراق اندرون مزن
صبرم رمیده کرده از چشم پرخمار پشتم شکسته کرده از زلف پرشکن
جان من از فراق رخ تو پر آتش است گرچه ز اشک دایم دریاست گرد من
گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را کاکنون بباغ چون گل تو بشکفد سمن
هر غنچه را تو گویی لعلیست در غلاف هر لاله را تو گویی لولوست در دهن
یاقوت زرد دارد گلنار گوشوار دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن
اکنون سحرگهان بوزد باد مشکبوی گویی بخلق خواجه سرشته است خاک ختن
کافی نظام ملکت و وافی قوام دین شمس الکفات شیخ اجل بوعلی حسن
فرخ رضی آل نبی آنکه ملک را رخشان‌تر از سهیل یمانیست در یمن

چرخ

چرخ و زمان بدولت او گشته متفق وندر مشاورت نه چو هیچ مؤتمن
ای آنکه زنده شد از سیرت تو دین زانسان که خاک تیره ز آب و ز جان بدن
از رای تو است کالک نگارنده بر سمن وز روی تو است ماه درخشنده بر زمن
پیداتر است خلق تو از ماه در شرف بویاتر است خلق تو از نافه در ختن
گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر گویی سخای ناب سرشتی تو با لبن
زین روی خدمت تو همی را شریعت است در روی دعا فریضه و در روی تاختن
از آرزوی مجلس و دیدار حضرتت پیچان شدم چو مرغ بر اطراف بابزن
چون بنده در خراسان دایم بروز و شب خواهان بقای دولت تو گشته مرد و زن
تا ابر بحر را نکند هیچکس قیاس تا بوقبیس را نزند هیچکس ثمن
چون ابر بحر باد ابر گوهر است جود چون بوقبیس باد ابر مهتران متن
گردون همیشه رهبر و دولت همیشه دوست یار تو روزگار و معین تو ذوالمنن

همی فرازد دولت همی فزاید دین قوام دین هدی و نظام ملک زمین
سزد که ملک زمین گشت نظام الملک سزد که دین هدی پرورد نظام الدین
خدایگان صفی کش خدای داد بهم سپهر روح فزا و سپهر عقل گزین
ید مؤید و عقل تمام و بخت بلند دل منور و عزم درست و رای متین
نفاذ امر و مربند دارد جهان بزیر قلم چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
سعادت از قلم و دست او شناس که هست عصای موسی آن و دعای عیسی این
مزاج را دل او راستی کند تعلیم طباع را کف او نیکویی دهد تلقین
بنور صرف همی ماند و عجب دارم که نور صرف بود من سلالة من طین

که هست رایت رایش ز روم تا هند — رسیده نامه نامش ز مصر تا چین
بچشم دشمن او در ز رحل کشته کمان — بجان حاسد او در اجل کشاده کمین
تو انکه امد و مسکین بخالقش لیکن — ز غم تو انکه روان شادی و طرب مسکین
برو ببوس همیشه کرت کمر باید — که صد هزار همین استان بخشد هین
میان او کمری دارد از سعادت و مجد — بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
ازان خجسته شود مرد و باد در ربیع — که تا ز مهر ستور انش نعل باشد و زین
ایا یمین تو نصر یمن جود در امصار — ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
شود چو اهو شیر عرین ز هیبت تو — ز فر بخت تو اهو شود چو شیر عرین
توئی که عمر تو را هر شبی و هر روزی — فلک دعا کند و اختران کنند امین
پس از پیمبر ما وحی اگر روا بودی — کذا ردی بر تو وحی جبرئیل امین
اگر چه هست بعصر اندرون تو را تاخیر — توئی مقدم ازادکان بداد و بدین
بلی مقدم پیغمبران محمد بود — اگر چه بود محمد رسول باز پسین
تو ادمی و همه خلق چون فرشتگان — مخالف تو چو ابلیس خاکسار لعین
اگر ز مهر تو ابلیس پاک سجود نکرد — سزای لعنت گشته است تا بیوم الدین
همی بنالم تو از کوه بر دمد سوسن — همی بمدح تو از سنگ بر دمد نسرین
ز دست و طبع تو بینم جهان و شادی خلق — کران چو چشمه خضر است و این چو ماء معین
بروزگار تو گر باز جانور کردند — مقدمان جهان سر بسر کهین و مهین
بدولت تو همه بر فلک نهند قدم — بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
هواست نعمت و منت تو را که خالق است — ز نعمت تو مکان و ز منت تو زمین
کسیکه پای تو بالین او بود زسید — که پای او سر عیوق را بود بالین

یقین

یقین شد است که صاحبقران شهنشه ماست — چنان بجا که توئی صاحب اجل بیقین
همی کشند قران بر فلک فرشتگان — که بخت صاحب و صاحبقران شد است قرین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند — اگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو یاری کنند ستارات — ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
کسی که سر بنهد بر خط محبت تو — کند عداوت تو مغز در سرش رویین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی — شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
ز نقش کلک شگفت تو ملک شاه شکفته — چو بوستان و گلستان ز باد فروردین
صدف شناسم کلک تو را که از دهنش — بشرق و غرب پراکنده گشت در ثمین
خرد ندارد و پیوسته هست معنی جوی — بصر ندارد و همواره هست گیتی بین
کجا بدست تو باشد کمان برم که مگر — شهاست ابر پرستش و ماه صدر نشین
مکان و قوت مشک و سیم ذات بیست — بفرق سیم نگارد بحلق مشک اگین
مسخر اند تو را باد و خاک و اتش و اب — ز هر یکی اثری ناز کن علی التعیین
بروز رزم بیفشان بباد خرمن خصم — بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
باب مهر همه کار دوستانت بساز — بسوز جان همه دشمنان باتش کین
ایا ستوده ولیعمتی که از کرمت — شد است خاطر من نیز و عیش من شیرین
بدولت تو همی بر کشم علم بفلک — بخدمت تو همی سر کشم ز علیین
کجا مدیح تو خوانم ز بندگی خواهم — که جان و دل بحریف اندرون کنم تضمین
اگر ز شاه و ز تو بکند رم بکفر شعر — کند زمانه هر دم ز درد دلم غمگین
اگر نه نام تو و نام شه کنم تخلص — مدیح بر من و بر خویشتن کند نفرین
همیشه تا بود اثار نیک اصل قوی — همیشه تا بود این خوب حصن حصین

هزار سال بمان نیک بخت و نیک [illegible]   هزار سال بزی خوب رسم و خوب آیین

موافقانت رسیده ز گرد بر گردون   مخالفانت فتاده ز سجن در سجین

باد میمون و مبارک بر شه دو عید مهین   عید و دیدار امام الحق امیرالمؤمنین

در شریعت راستی افزود از این معنی   با امام راستین دیدار شاه راستین

اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت   اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین

زین مبارک اتفاق و زین همایون اتصال   شاد شد روح الب ارسلان شاد اندر خلد برین

از شهنشه ملک باقی و بزرگی شد دو چیز   وز خلیفه دین تازی تازه شد تا یوم دین

ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت   دین و دنیا را بهر دو کرد باید آفرین

تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود   دوده عباس از آن و گوهر سلجوق از این

ای شهنشاهی که دادی رایت دولت تو داد   آفرین در راحت از ایزد جان آفرین

ملک عالم را تو داری یک بیک زیر علم   گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین

شکر کردی گر بهنگام تو بودی معتصم   فخر کردی گر در ایام تو بودی مستعین

تا بشرع اندر یمین المقتدی بالله توئی   بیش داری بر یسار و بیش داری بر یمین

دولت عباسیان بردی به هفتم آسمان   تخت و بخت رومیان بردی فرو هفتم زمین

لاجرم در دین پیغمبر تو را حاصل شده   آنچه گفت ایزد تعالی نعم اجر العاملین

تو شریعت را پناهی و تو را دولت پناه   تو خلیفه را معینی و تو را ایزد معین

با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نسب   با جلالت هم نشانی با سعادت همنشین

از هنرهای تو تاریخ فتوح و نصرتست   هم بروم و هم بمصر و هم بهند و هم بچین

تا بود گیتی بعدل تو سریر ملک را   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

تا

تا که زین و تخت شاهی در جهان آید پدید   هیچکس ننشست جز تو بر تخت و زین

تا نجوم اندر بروج و بروج اندر فلک   تا فصول اندر شهور است و شهور اندر سنین

هر مکان و هر مکین در خط فرمان تو باد   تو همیشه در مکان شاهی و شادی مکین

روشن اندر رای تو گیتی همیچون چرخ از آفتاب   خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین

در فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان   یک خواجه که دیدست چو بوجعفر میران

آن یار خدائی که ز سیر قلم او   آرام گرفتست همه کشور ایران

فرمان بر سیر قلمش گنبد گردون   خدمتگر خاک قدمش اختر رخشان

گردون جهاندیده ندیدست و نبیند   داناتر از او هیچکس از گوهر انسان

ای خوب خصالی که توئی قبله اقبال   ای پاک ضمیری که توئی مفخر اعیان

ارباب کفایت همه هستند محقق   زیرا که بتحقیق توئی بهتر ایشان

تو بر رخ زوار و بر انس دل احرار   جان تن احبابی و تاج سر اخوان

در چنبر فرمان تو آورد فلک سر   تا حشر سرش هست در آن چنبر فرمان

هر خاک که زیر قدم خویش سپردی   هر ذره از آن خاک بود افسر کیوان

هر کو بخلاف تو زند خیمه نصرت   گردون بزند در دل او نشتر خذلان

شد پیکر بدخواه ز پیکان تو باریک   پیکان تو داد است بدو پیکر شیطان

گر هیچکسی دفتر احسان بنویسد   نام تو کند فاتحه دفتر احسان

آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید   زیرا که مدیح تو بود زینت دیوان

از مدح تو فخر آرم و از مهر تو نازم   هر چند منم شاعر و خدمتگر سلطان

بی مدح تو و مهر تو هرگز نزنم دم   کان جفت حرام شد این همسر ایمان

تا آب گوارنده نباشد بر مالک / تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان
فرمانت روا باد چه در ملک و چه در دین / و ابنای هری [?] روی تو را چاکر فرمان
خرم شده از مجلس تو حشمت احرار / روشن شده از طلعت تو محضر شاهان

آنچه من بر چهره دارم یار دارد بر میان / وانچه من در دیده دارم دوست دارد در دهان
چهرهٔ من با میانش گشت پنداری قرین / دیدهٔ من با دهانش کرد پنداری قران
گر تو را باور نیاید کو دهان دارد چنین / ور تو را صورت نبندد کو میان دارد چنان
بنگر آنگه تا ببینی در تن پاکش دهن [?] / بنگر آنگه تا ببینی در تن نازش میان
بینی آن قد بلندش همچو سرو از راستی / وان دل بی‌مهرش از ناراستی همچون کمان
از دل من در قد او هست پنداری اثر / وز قد من در دل او هست پنداری نشان
قصد او آنست کز من دل رباید بر گزاف / رای او آنست کز من جان ستاند رایگان
با چنان دلبر لئیمی کرد نتوانم بدل / با چنان جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
در غم عشقش بزر بر چهره و سیمین سرشک / بر امید سود یکچندی شدم بازارگان
سود کردم عشق لیکن بازیان گشتم ز سیم [?] / اوفتد بازارگان را گاه سود و گه زیان
شادمانی چون کنم کز صبر مفلس شده‌ام / کی تواند بود هر کز مرد مفلس شادمان
گر ز صبر مفلسی ارزد کند فارغ مرا / ناصر ملک و صفی حضرت شاه جهان
پشت دین بوطاهر اسمعیل کو را از خرد / همچو اسمعیل طاهر کردگار غیب‌دان
در سپاهان چشمهٔ نعمت گشاد از دست این / گر یکی چشمهٔ زمزم گشاد از پای آن
روز و شب طارم [?] زمانه بحرهٔ [?] میعاد خویش / داد در دستش زمام خویشتن یکسر [?] زمان
زان سپس کو در خرد کافی‌تر است از هر کسی / همت او در خرد عالی‌تر است از هر مکان

هست

هست آرام روان دل مهر او گوئی مگر / زانکه بی‌مهرش همی بر تن نیارامد روان
زانکه بنبندد [?] چشم و بستاند ز دیده خواب [?] / گاه جان بر چشم [illegible] گهی دل بر زبان
جاه هر مهتر که آن کشته است و جاه او یقین / جود هر صاحب خبر کشته است و جود او عیان
تا عیان باشد نباید داد دل بر خبر / تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
ای هنرمندی که پیش خاطرت هست آشکار / هر چه اندر پرده دارد گنبد گردان نهان
گر چه هست اندر سپهر فرزانگان [?] [illegible] / ور چه هست اندر کتب آزادگان را داستان
هیچ فرزانه نبوده است از تو [illegible] / هیچ آزاده نبوده است از تو به در راستان [?]
هست بازار تو در پیش معز الدین روا / هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
از سر اعلام تو گردد زبون مرد دلیر / وز سر اقلام تو گردد سبک شغل گران
در کف او خنجر آتش فشان بینم همی / باز بینم در کف تو خامهٔ آتش فشان
خامهٔ آتش فشان اندر کف تو معجز است / همچنان کاندر کف او خنجر آتش فشان
چون ز هم بگسلد [?] او در راه چرا بر روز حرب [?] / وان همایون کلک تو هر راز بینی در بنان [?]
خاطر بیننده پندارد که یکدار [?] همی / جوشن سیمین بنوک نیزهٔ مشکین سنان
کاز یاقوت و ز زبرجد گر چه [illegible] / هست یاقوت و ز زبرجد بر سر کلک تو کان
از چراغ است او که شد ملک از دخانش [illegible] / ور ببینی پیکرش پر نگار است از دخان
در عرب مشتاق تصنیفات او خورد و بزرگ / در عجم محتاج توقیعات او پیر و جوان
دست تو بحر است و طبع تو [illegible] صدف / لاجرم اندر بحر باشد هم صدف هم خیزران
ای باین مهتری کاندر کمال مهتری / از تو آموزد همی هر مهتری آئین و سان
گر چه من کهتر نبودم مدتی در مجلست / کهتری بودم بواجب شکر گوی و مدح خوان
از طراز شکر تو غایب نبودم یک نفس / وز نگار مدح تو فارغ نبودم یک زمان

بعد ازین غایب نگردم تا نگردد طبع من — بسته بند هوا و خسته تیر هوان
با تو باشم تا ز فر بخت تو باشد مرا — گنج حکمت زیر دست و اسپ طبعم زیر ران
تا گران باد بهاری تازه گرداند همی — تا گر از باد خزانی تیره گردد گلستان
باد طبع مادحت چون لاله زار اندر بهار — باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان
بزم تو چون باغ و رامشگر در او چون عندلیب — ساقیانت چون لاله و نسرین و می چون ارغوان
بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال — بر زمین رادمردی بحر جودت بی کران

ای به ملک و دولت و شاهی سزای آفرین — وز هنرهای تو خوشنود و از یزدان آفرین
گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش — رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی — راستی خواهد دل صاحبقرانی راستین
نسختی از لوح محفوظست گویی خاطرت — کاندر او بینی و دانی بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان — شهریاری نیکدان و پادشاه دوربین
نور رای تو تابنده بود از پیش آدم در ازل — گر بدان نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من — ز آتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین
بسته گردد قد جباران چو بفرازی کمان — بسته گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
بر سر پیکان و چشم آهو اندر شعرها — شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار — زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
بار کوه است و چون باد است فرخ مرکبت — کوه نکته کی گر باشد باد اندر زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه — زان نیابد دده با آتش دیده شیر عرین
انجم بود در نوزده سال از جهان یکسر قمر — شرح آن تا حشر تاریخ سهو دا و سنین

از پدر بگذشته در ملک و کتب ما سبقتی — حجت این هست زین ملک خرم منظر متین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تو — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
هست نیت گوید همی از عدل تو بغداد را — جان عباس و بنی عباس در خلد برین
آرزو تا آید همی بغداد را با چون تو شاه — روزگار معتصم و هارون و کار مستعین
غزنی بان در بقای تو است و عز و شان — زان لوای تو فرستاده امیرالمؤمنین
زان قبل نام و خطابت بر لوا ایمو نقش — تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
تا بیاراید همی روی زمین فرخ باغ و راغ — از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان همه جا بزم — بلبلان با صلصلان گردند همه جا قرین
باد بخت تو سپهر و تو بر او شمس منیر — باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند — وز ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

شد خراسان از بیان خلد برین — در راحت گشاده روح الامین
تا رسید از عراق خرم و شاد — سیف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او — خاتم ملک را شده است نگین
اجل آنجاست کو کشید کمان — نصرت آنجاست کو گشاد کمین
پیش سلطان ملک که بود چو او — به قبول و به حشمت و تمکین
در عز بزی چو او که داد او را — بر کیاوی که هست شاه زمین
گر بگیرد ز روم تا حد هند — ور بپوید ز مصر تا در چین
تا همه زر و نیابی اندر صدد — چهره زر و نیابی اندر دین
دو سپه و اسپاه سالار است — کرد او را بپیمراوست رهین

ظفر و فتح دا بروز نبرد — علم او علامت مبین
ای امیری که از تو آموزند — امر او رسم و سیرت و آیین
هم عقل است با دل تو ندیم — هم جود دست با کف تو قرین
هست در روز تیغ تو ابری — کز او خون مرو خیزد همین
روی لشکر تو ئی بصلح و بجنگ — پشت لشکر تو ئی بمهر و بکین
بدرد زهره‌ها چو کوه دهان — بدمد جانها چو کوه دهین
تا بر او درد آیت عالیت — از ثنا بو رسر بعلیین
زنده کشتند امتی بجان — شاد کشتند لشکری غمگین
امدی تا بتو سلامت یافت — پای کوران ز دست شیر عرین
هر کجا عزم همت تو بود — چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خشنود باد تا محشر — جان سلطان ملک مخلد برین
کرده اقبال و فر این سلطان — بر تو فرخنده جشن فرودین

چیست آن دریا که هست از بخشش او دو جهان — نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او — موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا جهان
اندر او غواص فکرت گوهر اورده بدست — وندر او ملاح دولت بر کشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ — لجهٔ او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه در پیش او بس بر از آب حیات — اصل او از نور و ظلمت در میان ازهان
کر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است — بنگر اکنون چشمهٔ کش ظلمت است اندر میان
کر یک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد — ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان

چشمهٔ دیگر که باقی کشته اندر آب او — صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
ایمانند و پایند بدین چشمه همی هر ساعتی — ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
نازنین پیکری در از پیش کس ندید — در بصر بسیار بین و در خرد بسیار دان
عاشقان را ماند و ماند همی طرفه — کز هر پرساده پوشد که منقش پرنیان
شمع کردار است و ابش از رخانش روشن است — طرفه شمعی که دارد روشنایی در دهان
مرغ زیرک است و از منقار او بارد همی — گوهر کش هست قیمت گنجها شایگان
دشمن او هست چو کاد و برون چند باد — سر دهد بر باد و باد دشمن شود در الجان
ذایر او لمدغم است اندر ضمیرش چاه و آب — سایل از مضمرست اندر ضمیرش او بیان
بر زمین از نقش او که بیم باشد که امید — دهر مان از نقش او که سود باشد که زیان
واجبست از قول ایزد نقش او اندر زمین — سایرست از دست صاحب نقش او اندر زمان
صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفاة — نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان
سید تاج وزیران مکرم آنکه هست — منعم فی کل حال و مفضل فی کل شان
آسمان قدری که تا کرد وجودش سر زمین — از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نور و نوشیان ریزدی همی بارد سرشک — بر امید آنکه باشد چون کفش گوهر فشان
تا کرشنید وصف جود او یاقوت و لعل — هر دو هر سال کشتند الهها جواو ز کان
مهرکان از باد بیرون آمده یاقوت را — لعل را نور و زبر بند بر شاخ ارغوان
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه — طشت زر بر سر همی تنها رود بار اکان
نیزهٔ او چوب موسی را همی ماند که او — دید آنکه بصر یابد ز مرده روان
اتش غم جان درویشی عالم سوختی — کر بسر شک نعمت او نیستی آتش فشان
کوش او کوئی بکرمان بشنود سوال — هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان

او بکرم است و از جودش بهر اقلیم هست / منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
کاروانها از ثناگویان او بر هر زمین / وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
پیش خاقانان چو نام او دو تا گردد همی / زانکه هست از شکرش بر پشتشان بار گران
بس که از بهر خدمت پیش او آید چو تیر / زیر بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن / قصهٔ طهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد یحیی برمک گر بدیدی جاه او / در سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر سر گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد / هر سر گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود / از صفا داستان شد در ری و در اصفهان
نام این صاحب که دستور است ایران شاه را / از فضایل هست در ایران و توران داستان
گفت آن صاحب بیابد زان که خلود اندر سفر / کو بلی این صاحب است طاعت خلوت اندر خلق
از فساد شرع او در خاندان کوی غلو / وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
از بدی اندر بود دانستی و نیکی از خدای / وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر / اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
ور چه توقیعات از او در رسالت نخست / پیش توقیعات این حشو است توقیعات آن
ای جوانمردی که هست احسان تو بیش از نوال / وی سخن دستی که هست انعام تو بیش از عیان
زیر چشم همت تو خاک را ماند همی / زین قبل دارند شاهان نسبت خاک اندر جهان
گر خبر بود و فریبنده از برای عزت / فال نیکو می فریبند از درفش کاویان
ور دل تو شین روان کشتی یک غبار تو کرم / بهر آتش سرد کشتی بر دل تو شین روان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت / معجز است اندر بیانت ساحر است اندر زبان
هم بیانت ساحر است و هم بیانت معجز است / سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان

هرکه

هر که دارد دل بمهرت بسته بندد هوا / جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گوئی که جانست اندر او پرورده دل / مدح تو گوئی که عقلست اندر او پرورده جان
چون صدف گشته است چون نافه مسیح و شکر تو / هم ضمیر شکرگوئی هم زبان مدح خوان
آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر / وین یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت دست کشت از امتحان روزگار / هر که در مدح تو رو زد طبع را کرد امتحان
بهتر از پایه قدر تو نتوان دید ثنا / گر بسی حیله کنم در وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرها بر تو نتوان برشمرد / قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بفرق فرقدین / دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
در نظر خورشید وارت مشتری باشد مرا / مشتری و زهره وار در طالعم باشد قران
در بیتم مجلس عالیت با کتب بجواب / جنت الاعلی تو بیند آدمی بینم عیان
تا بر آید هر بهاران از شاخ گل وقت بهار / تا بر آید بکر یا از شاخ رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا / باد روی نیکخواهت سرخ همچون ارغوان
تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو / همچو سیمین گوی ها در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد / کرده اقبال تو دولت را ابد بیرون ز ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دی ماه قصب / گل را باشد بزیر طیلسان ناطق لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر بامداد / طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت تو را خورشید تابان کوتوال / خانهٔ عمر تو را گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته / راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو گوئی که فکندست صنم چین / چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین

جانست گوئی کاندر ۳
عقلست گوئی کاندر ۴

ای سوسن مشکین که بپوشید سنبل … وان پستهٔ نوشین که افکند پروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته … رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران … گفتی که ز یغمائی و پروردهٔ شکین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم … نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند … بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گویم بنشانی ز دلم آتش عشقت … آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر … کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت … روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو … طعنه مزن ای ترک و مکن شغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم … در بزمگه شمس ملوکان عضد الدّین
شهزادهٔ آزاده علیّ بن فرامرز … پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جدّ و پدرش را عضد و شمس لقب بود … وین هر دو لقب یافته از او رونق و تزیین
فخادل او با شرف آفاق چنین بود … با صفا معراج دل صاحب صفّین
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم … هر دو سپه‌آرای و هنرمند و بآیین
آن یار پیمبر بگه صلح و گه جنگ … این یار شهنشه بگه مهر و گه کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم … وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سیّد یاران چه بقدر و چه مکانت … وین سیّد میران چه بحکمت چه بتمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر … وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
میران سپاه تو همه چون بهمن و بهرام … گردان مصاف تو همه چون بیژن و گرگین
اصل ملکی را برسوم تو شناسند … چون اصل خراج ملکان را بقوانین

هرجا

هرجا که بنام امرا دایره سازند … زان دایره نام تو شمارند نخستین
گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم … ابلیس نگفتی که بُد از نار و بود طین
در روشنی رای تو پروین بدیدی … هرگز نشدی شیفتهٔ آذر و برزین
گردون ز سخاوت نکشد آنچه تو بخشی … سیّاره و افلاک بسزد کفّه و شاهین
ور مخلب شاهین شود از دست تو تابید … خورشید برباید ز فلک مخلب شاهین
هرچند که غزنین و سمرقند دو شهرند … سازی تو جهانی ز سمرقند و ز غزنین
هر مهر که بر تخت خلاف تو سگالد … از تخت بچین افتد و از چین بچچین
وانکس که بعصیان تو ناپاک کند دل … مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
در معرکه چون کوش سواران بستا … گاهی ز اجل هان شنوند و ز ظفر هین
در خنجر تو قبّه شود قبضهٔ خورشید … بر نیزهٔ تو عقد شود عقدهٔ پروین   قبضه   قبّه
امروز در این دولت و اینملک مهنّا … هر قوم که آیند بکین اختر سکّین
از هیبت نام تو همی دور دگر بزند … گر گفتش لاحول کر بزند شیاطین
جمشید دلیرانی و خورشید امیران … امید ضعیفانی و فریاد مساکین
کردار تو در برج هنر هشت کواکب … گفتار تو در باغ ادب هشت ریاحین
گرداست دل شاه و دل لشکر یار تو قد … لفظ شکرافشان و طبع گهرآگین
رای تو مشاطه است عروسان سخن را … جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهم … گر خاطر من اسب بود فکرت تو زین
تا باشد شطرنج که تعبیه بر نطع … باشد فرس و بیدق و پیل و رخ و فرزین
احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان … اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین
از ناجوران بر تو ثنا و ز فلک احسنت … از نام وران بر تو دعا و ز ملک آمین

زرد گردد ماند همی باد خزان اندر رزان   زان همی زرد تن شود برگ رزان اندر خزان
چون کند باد خزانی زعفرانی برگ و رخت   رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا   زان ردا پیدا شود بر کوه خضری طیلسان
زاسمان کوفی فرود آید چو اصل برزنی   وز زمین کوفی رود سنجاب سوی اسمان
چون شود آب شمر مانند سیمین سپر   شاخ هر گلبن شود مانند زرین کمان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را   بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار   زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید   برگ رز باشد چنین و آب رز باشد چنان
باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست   رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد شک بر ماه تمام   سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
نام من و او در جهان پیدا نگشتی همچنین   عشق او و حسن او پیدا نبودی داستان
زلف او مشک است و کافور است روشن عارضش   بنگر آن کافور کو از مشک دارد سایبان
سینه او پرنیان و دلش چون آهن است   دیده آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او پیدا شود   در من پیدا شود چون لعل او گوهر فشان
زیر لعلش در خوشاب است و باشد گاه گاه   چشم من بی لعل او در زیر لعل بار و درفشان
حلقه های زلف مشکینش که یکتا نرم   بند دارد از شادی دلم در پیش عشق او بیان
گر بیابد بند دلم در عشق او بر دوست   من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
آن خداوندی که هست از کینه و دانش   محمدت را با سعادت اتصال و اقتران
ملک سلطان بشکوه افزون بود هر ساعتی   تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان

سوی

سوی عالی حضرت او از سعادت هر چه خیر   نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی   زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران
سهم و زور از دست او ایمن نباشد ای شگفت   آنکه بیند دست او یابد بزر و بر توان
امتحان و افراح از همت او شرط نیست   همت او بر گذشت از افراح و امتحان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین   همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر او دارد آب خوان نعمت او را هوا   تا نگردد آب و هوا هرگز نیارد بر زبان
سیرت او در خرد مانند انجاکی بهید   کاندر آن سیرت همی عیب خرد کرد عیان
جود او بازار کان پیشه دارد شاد و شاد   شکر بستاند دهد نعمت زهی بازارگان
مهر و کینش دوست و دشمن را چنان است بعد   گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او   هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی بیند بعین در روز کار خویشتن   هر چه از اقبال آید هر دمی را در کمان
جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر   لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان
نعمت از عالم پدید آید بلی گوهر ز بحر   هر دو را از بخشش او اصل گوهر و نعمت بدان
گر ز بخت است و خرد تلقین هر نیک اختری   هست کلک اندر کفش بخت و خرد را ترجمان
دین ز رای تان باشد تا که هست او مؤمنن   ملک باوی باشد تا که هست او قهرمان
دهر را ماند گر او که بیم باشد گاه امید   چرخ را ماند گر او که سود باشد که زیان
منفعت را واجبست و مصلحت او در خورست   نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون امین حضرت صاحبقران دارد بدست   مشتری را با عطارد هست پیدا اقتران
ای خداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل   یادگار عالمی از مهتران باستان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند   هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان

هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو ‌ ‌ ‌ لاجرم ایزد در اقبال فزاید هر زمان

دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر ‌ ‌ ‌ وز تو کرد ایزد مگر اقبال و پیروزی ضمان

از صدف و زنّار باشد بیتهای مدح تو ‌ ‌ ‌ در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان

این یکی گوید که در پاک دارد در ضمیر ‌ ‌ ‌ وان یکی گوید که شکر آب دارد در دهان

سجده فرماید عطارد در افلاک دبیر من ‌ ‌ ‌ چون بمدحت سجده فرماید قلم اندر بنان

در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل ‌ ‌ ‌ از ثنا و مدح او خالی ندارم عقل و جان

از هوا هر کس هوان بیند که از حد بگذرد ‌ ‌ ‌ وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان

در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا ‌ ‌ ‌ لاجرم هستم بپیشت بر به پیر و جوان

تا همی تیب باشد اندر مدح تو گفتار من ‌ ‌ ‌ کی زبان دارد در افکار جهان و فلان

مهرگان بر تو همایون باد و فرخنده بخت ‌ ‌ ‌ سالها تا سر بسر آرد ایام تو چون مهرگان

ایا ای جوهر علوی گرفته جرم خاکی تن ‌ ‌ ‌ ترا شب بر فراز سر ترا مهتاب پیراهن

برنگین باشه مانی که بر گردون زند چنگل ‌ ‌ ‌ بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن

نمانی که رخ روشن وزان کرده هوا ایمن ‌ ‌ ‌ برابری که دم تیره وزان کرده زمین روشن

تو از خارا برون آئی و گرم از تو شود خارا ‌ ‌ ‌ تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن

یکی کوهی پر از لاله فرازش شکر آلوده ‌ ‌ ‌ یکی بحری پر از لولو بزیرش نیل را خرمن

شهابی سرخ را مانی ز شب جسته برآن بارک ‌ ‌ ‌ سحابی سرخ را مانی کش آن طیان برکردن

نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را ‌ ‌ ‌ که رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن

تن افروزی چو از رخ ابو دود است تو یا ‌ ‌ ‌ سر افرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن

بهر منزل که بنشینی بر افشانی زر سوده ‌ ‌ ‌ ز هر خانه که برخیزی برون تازی از آن روزن

بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم ‌ ‌ ‌ نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن

که ابرهیم بن ادهم میان تو شد ایمن ‌ ‌ ‌ کجی چشمه تو را موسی میان وادی ایمن

تو داد شمس بود گوئی همیشه جوهر سفلی ‌ ‌ ‌ که از بیم نهیب تو بود در درع و در جوشن

تو یاد شمس شد مونس میان آهن هندی ‌ ‌ ‌ ز مهر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن

ابو الفتح مظفر بن قوام الدین خداوندی ‌ ‌ ‌ که بردارد سر از دشمن بدان شمشیر زاوژن

نماید با نوال او بچشم همت هارون ‌ ‌ ‌ نماید با جلال او بنزد همت قارون

فصاحت یافت از بخشش ملک چون جامه خلقان ‌ ‌ ‌ ریاضت یافت از تیغش جهان چون کره توسن

نبود الا وجود او مراد دولت از شاهی ‌ ‌ ‌ نبود الا حسود او مراد اختر از شیون

فلک سنجنده سعد است و رای او همه میزان ‌ ‌ ‌ زحل کوبنده نحس است و فرق حاسدش هاون

یکی یابد ز بحر او میان خاک در لولو ‌ ‌ ‌ یکی بیند ز کین او میان ریگ ته روغن

بمدح دوستان او قضا کرد از املا دیوان ‌ ‌ ‌ بقهر دشمنان او قدر کرد باز اجل مکمن

ز باغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان ‌ ‌ ‌ ز خاک رزم او دایم طبرخون رسته معدن

ضمیرش روضه خضراست و تو منبعش در ضوء ‌ ‌ ‌ سرایش مسجد مجد است و تایید اندرو مؤذن

بود در نامه اعمال عمر او فلک باخط ‌ ‌ ‌ بود در کفه میزان جود او جهان بی من

گرفته رایت دولتش ز مشرق تا حد مغرب ‌ ‌ ‌ رسیده نام و نامش ز لارون تا در ارمن

ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر ‌ ‌ ‌ ایا در ملک شاهنشه بهیبت برتر از بهمن

بدان شمشیر جان او ز بدرود دشمنان بشکن ‌ ‌ ‌ بدان شاهین آهوگیر چشم دشمنان برکن

بهر کاری که بر داری قدم بر فرق فرقد نه ‌ ‌ ‌ بهر سوئی که بخرامی علم بر بام نصرت زن

معالی از تو حاصل گشت سبحان الذی اسری ‌ ‌ ‌ معانی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن

خداوندا دل خادم بمدح و مهرت آکنده ‌ ‌ ‌ شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتن

بفضل ایزد و المرء چو بنشستم در این مجلس مدیح تو مرا پیش است و شکر ایزد ذوالمنن

بود نامم در این خدمت حقیقت بندهٔ مخلص وگر چه خواجه برهانی محمد کرد اسم من

الا تا در مه بهمن بود در خانه‌ها آتش الا تا در مه نیسان بود در دشت‌ها سوسن

رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان رخ اعدای تو بادا چو آتش در مه بهمن

گفتم مرا بسی بوسه ده ای ماه دلستان گفتا که ماه بوسه کرا داده در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکان نبینم بیک قرار گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغان است خلق را گفتا ز خسوف ماه بود خلق را فغان

گفتم که گلستان شکفته است بر رخت گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان

گفتم که بر کف تو نشان است جام می گفتا که با نشان بود ماه را قران

گفتم فزون ز ماه و ستاره بهم کجاست گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داور عجم گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم که رشید الوزرا صدر روزگار گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان

گفتم مظفری همه وقت کامکار گفتا موفقی همه کار کامران

گفتم ز خاندان پیمبر کسی چو او نخاست گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان

گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد گفتا وزیر داد ده است و جهانستان

گفتم

گفتم گمان کس نرسد در دهش بیش گفتا که در سخاوت او کم شود گمان

گفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت گفتا که منزلت نتوان یافت بی‌ایکان

گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان

گفتم که جاودان بود از عدلش زمانه را گفتا که جسم را نبود جان از روان

گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسید گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان

گفتم سنان وار زند روز رزم دار گفتا مجره وار زند روز بزم خوان

گفتم هنر بر حذر از رای اوست داد گفتا بترک با خبر از خوان اوست خان

گفتم کند بحزم ز سیماب سنگ سخت گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان

گفتم اجل برزم کهش گوید الحذر گفتا امل ببزم کهش گوید الامان

گفتم که بر عدوش قضا هست کینه‌ور گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان

گفتم خلاف او بدل اندر چو آتش است گفتا آتشی که مغز بسوزد در استخوان

گفتم که چیست خون عدو بر حسام او گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان

گفتم چه کرد در فلک با مخالفش گفتا همان که باد خزان کرد با رزان

گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت گفتا شود هلال چو بدر و چو بدر هلال

گفتم چه وقت غاشیهٔ او کشد ظفر گفتا چو اسب یاد ملک آرد زیر ران

گفتم شود به بعد عنانش همی سبک گفتا شود بفتح رکابش همی گران

گفتم همه بفتح کند پای در رکاب گفتا همه به بعد زند دست در عنان

گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او گفتا که بنده وار کمر بست بر میان

گفتم بنان او که تو گویی ساحر است گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان

گفتم ز امتحان گفت او هست بی‌نیاز گفتا که بی‌نیاز بود بحر از امتحان

گفتم که هست کلک‌کش چون خیزران بحر | گفتا بلی بحر بود جای خیزران
گفتم که از جهان همه شادی خبر دهند | گفتا که کرد مجلس او این خبر عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل | گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود و سخا دست و طبع او | گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم بود ببخشش او ابر در بهار | گفتا نباشد ابر گهر بار و زر فشان
گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم | گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
گفتم بجود کرد سپه را دهین شکر | گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که تافتست همت او بر جوان و پیر | گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر | گفتا ز شکر اوست ترا پر شکر زبان
گفتم که مدح گوی و ثناخوان او منم | گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت | گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست | گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من | گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
گفتم سخاش داد مرا وعده در بها | گفتا کهش وفا کند او وعده در زمان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر | گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال | گفتا مباد بحر معالیش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار | گفتا که زندگانی او باد جاودان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من | تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم | اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی | بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد | وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی | از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان | شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر | سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا | جای شجر روید گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم | دیوار او بینم بخم مانند پشت شمنی
تمثالهای بوالعجب حال او ریش نی سبب | گویی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون | دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاد آن رخ چون ارغوان خود بین چو پرنیان | سروی بلند چون نارون اندامها بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فزون سیمش از عنبر زره | زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد | مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام | مانند مرغی کشته‌ام بر باشه بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها | در دل لهیب اژدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر | گه از رفیقان در نفر گه از ندیمان پرفتن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم | بر پشت آنکی محملم در کوه و صحرا گام زن
هاپل هیونی تیزرو آلاک خور و بسیار دو | از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذار و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش | تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آب روان در کوه و در رود دوان | چون آتش خاکی بر دو در کوهسار و در عطن

ستیا در اهنگ او چیران زبس نیرنگ او — در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا ختن
کردون بپا داستش یافته اختر زعامش تافته — وز دست و پاش یافته دیگر زمین شکل مجن
بر پشت او مرقد مرا در کام او فرقد مرا — من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف — باقی بدو نام سلف وامنی از او خلق زمن
بوطاهر طاهر نسب نامش معادن ادب — پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن
از کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل — شاد طبعش متصل دیده‌تش مقترن
او را امید مهر و کین او را مسلم تخت و زین — او را ثنا کرد ملک و دین او را دعا گو مرد و زن
هنگام نفع و فایده افزون ز صحن زائده — روز نوال او مایده افزون ز نسبت ذوالیزن
از غایت اکرام او وز منصب انعام او — شد در خراسان نام او چون نام تیغ ذی یزن
از ادکان با برکه و ساداز نعم او سرفراز — از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او فصحا شد از باطل و از بیهده — کردار او دین شعبده گفتار او وحی ذوفنن
دستش که دفع ظلم‌ها است بر دفع ستم — در ملک او نفع نعم در دهر او نفی فتن
انکس که او را او ربید او در لطف جان پدید — ایزد تو کوئی افرید از جان پاک او را بدن
ای راه و رسمت خسروی انظم و نثرت معنوی — ای عزم و حزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
ای در شرف ما نند ان کامد ز صنع ایزدی — در دشت تیه از اسمان بر قوم او سلوی و من
وصف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری — بر گردن هر زایری از بر تو بار منن
انکس که در هر کشوری بکماشت ایزد داوری — چون تو نبیند بگروه در کدخدایی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو — اندر جناب عدل تو صعوه شد چون کرکدن
هر دشمنی کاندر جهان کوهر تو را کرد امتحان — انداخت او را اسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سر کشد گردون سر او خنجر کشد — چرخ کز او ابر کشد در ری بود اغاز دن

اعالرا

اعالرا والی کنی کار هدی عالی کنی — هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
هر کو امان خواهد ز تو با نام و نان خواهد ز تو — حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از دایه لبن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم — فکر تو اندر خاطرم افزون ز وهم و ظن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی — وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشهور طبع من زلل مشناس در شعر خلل — کین مربع ماز لل در مدح تو گویم سخن
نغز و بدیع است این نمط در درج وی غلط — زان تا اگر در درج سقط یا فوت در غزن
تا ماه پنهان بر زان بند و حلو باد و زان — گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی — میران بالرب معتمد کران ببرد رهن
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین — کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لکن
فرمان بر تو انس و جان در شهر و شاه جهان — وز نعمت تو شاد مثال الرسول و بو الحسن
فرمان تو دفع بلا عمرت مؤبد در ملا — تا نفی را گویند لا تا دفع را گویند لن

جهان و هر چه در او هست اشکار و نهان — مسلم است بعید لوز بر شاه جهان
جوان و پیر همی مدح و شکر او کویند — که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان او کرمی داد از سعادت و فخر — بدین سبب همه کس پیش او ببسته میان
دهان دهر دهد بوسه بر بنان و کفش — بجاش و قلم اندر کفش کشاده دهان
کمانکر است مکر کلک تیر پیکر او — که ساخته است ز فند مخالفش کمان
روان بخدمت او تازه شد چو جان خرد — خرد بطاعت او تازه شد چو تن ز روان
بیان نبود معالی و جاه را زین پیش — کنون ز سیرت او یافتند هر دو بیان
بجان خرند بزرگان رضای او و سزد — که نیک بخت و تا شد ز اخر نه بجان

نهان غیب شد است آشکار خاطر او　　ز بهر آنکه بگوید از آشکار و نهان
جنان شود ز خیال خلاف او چو سقر　　سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان
امان ده همه عالم توئی خداوندا　　بعالم از قلم تو است فتح باب امان
از آن دو دست تو دارم عجب که گوئی هست　　نظام مشرق از این و قوام مغرب از آن
دخان کلک تو نور بیت چشم عالم را　　شگفت و نادره باشد ز تو فعل دخان
مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس　　که دید شخص مکین تو را گرفته مکان
کران ندید کسی روزگار علم تو را　　سعادت ابدی را کسی ندید کران
زبان من چو ستایش کند صفات تو را　　همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد　　برون ز دولت تو هر دو را مباد قران
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام　　هزار بس نبود صد هزار سال بمان

ز باغ و راغ بآسیب لشکر تشرین　　گرفته راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید ز باغ و ز راغ رایت خویش　　چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
چه رایت است که تشرین زده است بر کهسار　　که شد بلون دگر عالم بهشت آیین
گرفت کوه و دمن بار و دشت سیماب رنگ　　نهاد توده کافور کوه مشک آگین
من از خزان بیکی چیز قانعم که خزان　　زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بآن زبان خوانند　　بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات　　غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی　　روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
شعاع روز همی تابد از جمال کسی　　که در پرستش او بر نهد بخاک جبین

سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد　　ز دست دولت او دامن شه بور سنین
بشکل حلقه انگشتری است چنبر چرخ　　ز بخت اوست در انگشتری شاه نگین
ایا مطلع رای تو مهر روشن تاب　　و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر باز پسین خوانمت که تازه شد است　　بروزگار تو دین رسول باز پسین
توان بجهد وزیری که از کفایت تو　　کشید دولت سلجوق سر بعلیین
توان ستوده جهانبری که در فتوح و ظفر　　شد است کلک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک تو را دیو کی کند وسواس　　که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت　　ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان　　هستند پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالم است که بر خلق واجب است　　شکر خدای و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین　　دستور کامکار و خداوند کاران
نیک اختری که سیرت و کردارهاء او　　در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شد است بتوقیع او زمین　　افروخته شد است بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار　　از جود جز بدو نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه از او دید چشم خلق　　نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
گوئی ز رای پاک و ز بخت بلند اوست　　پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
گوئی سپهر مرکب اقبال او شد است　　کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
قفل و کلید گشت دو دستش که جود و عدل　　بسته شد است از این و گشاده شد است از آن
روزی بیان او همه آفاق را مگر　　دارد بنای روزی آفاق در بنان

کیتی سرای و خلق همه میهمان شدند   تا کشت همت و کرم خواجه میزبان
جائی که میزبان کرم و همتش بود   کیتی سزد سرا و همه خلق میهمان
افزون کند موافقتش نیکخواه را   در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بدسکال را   از دیده روشنائی و از کالبد روان
ای دادکستری که بتدبیر و رای خویش   کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود   هم کنج بی نهایت و هم ملک بیکران
بی طلعت مبارک و بی آفرین تو   بر آدمی حرام شود دیده و زبان
از بهر آنکه دست تو بوسد هماره لب   کوش و دو دیده رشک برد بر لب و دهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند   کردند عمر و بخت ترا ز ایزد ضمان
بخت تو همچو عمر تو کردند پایدار   عمر تو همچو بخت تو کردند جاودان
من بنده روزکار تو را وصف چون کنم   پیمودن فلک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خوانمت   کاندر مناقب تو همی کم شود کمان
در خدمت تو رنج برم کنج بر دهد   بر رنج خدمت تو نکردست کس زیان
روزی که نفخ صور برانگیزد مردگان   جانها همه ثنای تو خوانند زاستخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار   تا راغ را کشفته کند لشکر خزان
از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک   خصم ترا کشفته همی باد خانمان

مریز خون من ای بت بروزکار خزان   مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان فصل خون من بگذار   کز غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
مباش فصل خزان بی طرب که چهره تست   بهار مجلس آزادگان بوقت خزان

نحاش

نحاش لله اگر چون خط و رخ تو اند   کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش   ذرع که دید بر اطراف لاله خلق افشان
خم بنفشه زاهرا دلی ربا ید دل   فروغ لاله زعشاق کی ستاند جان
فتاده در خم چوکان تو همیشه دلم   چو نیم سوخته کوی ز هر طرف کردان
همیشه فخر تو از حسن روی خویشتن است   چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
بزرکوار ضیائی که بر فتوح و ظفر   همیشه کنیت و نامش علامت و نشان
روان بخدمت امثال او شد چو [illegible]   خرد بطاعت او بسته شد چو تن بروان
کران نماید با طبع او هوای سبک   سبک نماید با حلم او زمین کران
شرف تو از احسان اوست هیچ مکین   شرف تو اصل احسان اوست هیچ مکان   انعام
اگر ز روضه فردوس نعمت ابدیست   وگر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان
چه بزم او که درانش چه روضه فردوس   چه دست او که ببخشش چه چشمه حیوان
شدست محکم اصل وزارت از پدرش   وز او شدست بنا و وزارت آبادان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت   سلامت ابدی بسته با پسر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین   پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
ایا بقدر و شرف بر کذشته از امثال   ایا بفضل و هنر کوی برده از اقران
توئی که همت تو هست بحر بی پایاب   توئی که دولت تو هست چرخ بی پایان
فذلک هنری در جریده ایام   جواهر شرفی در قلاده دوران
بقای تو سبب صحت است در ارواح   بقای تو سبب صحت است در ابدان
اگر موافق تو در شود در آتش تیز   عجب نباشد کاتش بر او شود ریحان
وگر کسی بخلاف تو افکند تیری   عجب مدار اگر باز پس شود بکمان

همیشه تا که امیدست و بیم در عالم   همیشه تا که زیانست و سود در کیهان

زیان مادح تو سود باد و بیم امید   امید حاسد تو بیم باد و سود زیان

مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال   مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران

خجسته بر تو و بر هر که در عنایت تست   هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن   از دل ترا غلام کنم از جان ترا شمن

زیرا که دل نسوزد ظلک ماه سرو قد   زیرا که جان نسوزد جز سرو سیمتن

لب چون عقیق کرده و رخسار چون سهیل   وین هر دو ساخته بهزاران فسون و فن

تا در یمن بود لب و رخسار تو بدیع   چونان که جای سهیل و عقیقست در یمن

دلبر دلم ببرد صنم ششتری قبا   لب بر لبم نهاد پسر ششتری ذقن

تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت   تا شنبلید بینی در زیر نسترن

تا تو بوقت خشم و بوقت لطف را   آتش نموده ز رخ و لولو از دهن

هجران تو بر آتش و لولو همی کند   همچون رخ و دهان لب و پیکان من

امید من کان بری که مکر ماه و انجم است   چون بنگری بچهره و دندان خویشتن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد   از ماه و انجم تو بجوز رشید انجمن

میر اجل موید ملک و شهاب دین   فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن

فرخنده اختری که خجسته خصال او   آسایش زمین شد و آرایش زمن

درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا   شد سرای اوست معتمد ملک و موتمن

ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق   ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن

ذاتست دولت تو و آفاق چون بدن   جانست همت تو و افلاک چون بدن

هرکس

هر کس ز معن زائده گوید همی خبر   هر کس ز سیف ذی یزن آرد همی سخن

بلک چاکر تو صاحب صد معن زائده   بلک کهتر تو بهتر صد سیف ذی یزن

آسوده نیست دست تو از جود یک زمان   گوئی شدست دست تو بر جود مفتتن

گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد   همچون بهشت عدن شود تربت عدن

در سایه قبول تو بر روبه او فتد   شیران دهند تحفه بروباه ما الیمن

شد دو تا شرپشه سرکش نامهربان   هجر یار مهربان چون وصل یار مهربان

لاجرم کیتی و من هر دو موافق گشته ایم   او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان

او همی دارد هوا را سرد بی دیدار گل   من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن

او همی ریزد بعمد ابر زمرد کهربا   من همی سایم بعمد ابر شفا لیکن ز عفران

من بخار عشق دارم در بصر چادر باد   او بخار آب دارد بر هوا لولو فشان

من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن   او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی بر خاک سخت آتش بر افروزد ز جوب   من همی بر طبع سرد آتش بر انگیزم ز جان

او همی پژمرده کرد و باغ بهار دلکشا   من همی فرسوده کرد هم بغ نگار دلستان

آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود   در خزان من بهار و در بهار من خزان

نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من   کاز پیک صنعت چنین است آن بیک صنعت جهان

زلف او بر دامن خورشید دارد مشکناب   طبع من دارد گهر در مدح خورشید جهان

مجد دولت افتخار ملک صاحب کتاب   بو المحاسن آفتاب دولت صاحبقران

آن خداوندی که بر ایوان درگاهش سزد   اوج گردون گو بنوال و برج کیوان پاسبان

کوه را با حلم او گر بیک بر باشد سبک   باد را با طبع او گر بیک بر باشد گران

در مصاف دشمنان با تیغ و شمشیر او　　چیست قضا بعد از زره و جوشن و برگستوان

تیغش اندر دست می‌بینم همچو بیم اندر امید　　عفوش اندر خشم می‌بینم همچو سود اندر زیان

دزد و شان از خدنگش خیزد همی زیرا که هست　　زان برش بی تن کنار و باد حرش شکن دهان

خانهٔ کعبه است کویش خان ابراهیم نیز　　کاین ز طاعت خواه خانه و آن ز احسان

باد راهی گر نباشد با فلک پیوستگی　　او فلک قدر است و اسبش باد دامن گستران

تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست　　در جهان باد مصور بارکاب و با عنان

ای همه تأثیر گردون را بحزم تو رهنما　　وی همه تقدیر ایزد را به نیکی ترجمان

کام شدت بس نباشد دشمنان را سقم　　روز نعمت بس نباشد دوستان را جان

تو بعدل اندر چو خورشیدی و لیکن بی زوال　　تو بجود اندر چو دریایی و لیکن بی کران

تو چو موسی و سلیمانی و فرزندت مطلع　　بی عصا و بی نگین و چیره رخش کاویان

ای خداوندی که از اقبال سوی درگهت　　قافله در قافله است و کاروان در کاروان

مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد　　پیش تو باشم بتن تا در تنم باشد روان

تا نباشد سوکوار اندر طرب چون شادخوار　　تا نباشد ناتوان اندر ظفر چون کامران

شادخوار اندر طرب بادی و خصمت سوکوار　　کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

نباشد اصلی در عشق یار تو بتر من　　که زلف پرشکن یار هست تو بر شکن

چگونه توبه کنم کاندرون زلف پرشکنش　　هزار بار ز یاد شکست توبهٔ من

ولایتی بر انقطاع او شد است مگر　　که در عقیق یمن مادر او سهیل یمن

به ماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم　　باب و آتش همواره ساخته است وطن

عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک　　عجب ز سروی کآتش زند میان چمن

عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک　　عجب ز سروی کآتش زند میان چمن

کران دو آتش رخشان ز لعل او زد است　　ز لعل او همی ستاند و ز زلف چو کاله

بدین دلیل همی مانوی درست کند　　که هست خیر ز یزدان و شر ز اهریمن

دل است آن بت دلخواه را چو اهرمن سنگ　　دلی که نرم نگردد به هیچ حیله و فن

بدیع نیست که زان دل پر آتش است دلم　　بدیع کی بود آتش ز سنگ و از آهن

بلا و فتنهٔ من زان ستمگر است که هست　　بلا نمای ز زلف و بچشم فتنه فکن

اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید　　که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین ز چهرهٔ او در وشن است پنداری　　که هست بدر زمین آن نگار سیم ذقن

دو صنعت است همیشه دل و زبان مرا　　وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن

عماد دین شرف الملک امیر حضرت شاه　　که بخت حضرت او را گرفته پیرامن

سر سعادت بوسعد آفتاب سعود　　که شد صنم علم او و آفتاب شمن

کرا بچشمهٔ کوثر رخ است اشتیاق　　بگاه شستن دستش چو کوثر است لگن

کجا جبین و دو تن پیش او زمین بشا　　حسد برد همه اندام بر جبین و ذقن

برند دشمنان اعداش را سبیل نیست　　سبیل گشته بر اعداء او مکر شیون

دمن بکردن اگر سر برون کند خصمش　　چو چنبر است همی سر برون کند ز رسن

ایا مراد تو را رزم روزگار درشت　　و یا هوای تو را دام عالم توسن

همی بجود تو آزادگان زنند مثل　　همی برسم تو فرزانگان برند سنن

بلند بخت تویی چون تو نیست کس فلک است　　فلک نباشد جز نور پاک را مسکن

نهاده نامه بحرث زمانه بر تارک　　گرفته یار قبولت عنان بر گردن

تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوبند　　نسیم همت تو همچو بوی پیراهن

کسی که جامهٔ مهرت برای دریده شود — بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
کسی که خواهد گوید بخلاف و نقض ترا — بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن
ترا امیر شهیر فضل است بر جوانمردان — بدان قیاس که فضل است سرو را بر و زن
مبارزی که بنام تو نیزه بر گیرد — چه موم پیش سنانش چه عنبر جوشن
چنان بجا که بدریای شرف رسید — نکوهر است قلم در کف تو ابیش
گهی ز غالیه بر کار بر کشد مجری — گهی ز مورچه زنجیر بو بهد سیمن
بسر همچو براق و کاغذش میدان — بزلف همچو چراغ و عنبرش روشن
بشمع ماند و دودش سیه کوناگون — زمکه تا بطراز و ز شام تا بختن
بگو بدو بود کامکار و بن عجبت — کزبید عاملش زبان وضعیفه بانش سخن
همی نماید در دست او که نیست مکر — معان او زمین غایب و بزبان ز دهن

همان نصیب که مار و ز خوش خویم جهان — کر دی که گذشت هیچ فرجا بپذیرفت نشان
در انتظار بهار و خزان مباش که هست — خزان عدو که بهار و بهار خصم خزان
ببین که هر چه بهار شکفته پیدا کرد — خزان سبز خ او را چگونه کرد نهان
مگر خزان بر زان تو شیر بیغی بنهاد — که هست بر همه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب مه با بخار زمی — عشق است که کرباست باغ اعزان
ز برف بن سوها شد است وفتن — ز نخ شد است رخ ابکیر چون سندان
مگر زمانه با هنگری بروند آمد — کرا بکره چو سندان و باد چو سوهان
دو کوه راست بر اینوقت شرط عطار — فقیه مسکن این و تنور مسکن آن
یکی چو آب بر انده میان شغا — یکی چو برکه کل اندر میان آتشدان

یکی

یکی نه تو دو روز سوز بیک بقیه عشق — یکی نه جان و زناز بیک بقیه جان
بدین دو کوهر روشن شبی زمستان را — چنان کنیم که مانند برود تابستان
چو مطربان سر انگشت اگنه سبک — بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
معین ملک ز بمین و زمان علی سعید — که هست نایب فرمانده زمین و زمان
جز او که بود که شایسته نیابت شد — دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
نظام دهر از دو دولت ملک سنجر — قوام دهر از دو دولت ملک سلطان
حمایت و رعایت مجیر شر از آفات — هدایت و عنایت بیاهش از حدثان
بنان اوست بهنگام شغل شغل گشا — ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
ز آسمان همه تلبید رحمت شار — بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
شمار مدت عمر تو با قضا و قدر — ز روزگار و فلک ساختند شرح و بیان
بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح — فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
همی ز رای تو افروخته شود حضرت — همی ز روی تو آراسته شود دیوان
که هر دو دا تو چنان در وجود وقت بهار — در خزانه خورشید و کشت ابارانی
ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت — سپید دم بگریزند هر شب از رضوان
همیشه تا که بر این هفت چرخ دایره دار — کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
ز سعد بهرهٔ عمر تو باد راحت و سود — ز نحس بهرهٔ خصم تو رنج باد و زیان

لاغری یار من است از همه خوبان جهان — که بجز موی میان و همی تنگ دهان
خواهم از آنکه بود چون دل من تنگ دهن — جو بر آن آکه بود چون تن من موی میان
یار لاغر به چه حال ز فربه خوشتر — ور نه لاغر ز من آگاه شو و نیک بدان

خوشتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن | هم از نارون و بید بود سرو روان
ماه چون نو شود از لاغری و باریکی | بنماید به انگشت همه خلق جهان
کر نسوزی بود از سیم نکو و درست | باز سوی دهن آری چو خلالی بود آن
یار لاغر را بر کیری و بلک فربه را | بید و صد حیله در آغوش کرفتن نتوان
فربهان را نتوان داشت نهان در همه جا | لاغران را همه جا بتوان داشت نهان
سبکی شادی جانست و کرانی غم دل | بفزود غم دل بار غم شادی جان
جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک | تن کران باشد و فربه نبود جز که کران
منم آن عاشق آشفته دل لاغر دوست | جز بر این نام مرا پیش همه خلق مخوان
لاغری دارم و با او دل من بخت خوش است | صبر نتوانم از او یک نفس و نیم زمان
بچنین یار دلارام و چنین دلبر خوش | آفرین شرف الملک از آن خوشتر دان
قبلهٔ دولت ابوسعد خداوند سعود | دادگر محتشم داده ده داد ستان
آنکه از بخشش او فخر کند ملک یمین | آنکه از دانش او شاد بود پیر و جوان
کف او جود عیانست که خلق خبر | دل او علم یقینست دل خلق گمان
از کمان یاد نیارند کجا هست یقین | از خبر یاد نکویند کجا هست عیان
ای خداوند بزرگی و دلیل دولت | ای سرافراز بزرگان و امین سلطان
درّ نایاب فشاند بر کلک تو بر | چون شود کلک تو بر سیم سمن مشک فشان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است | ز قضا و قدر روی نهفتن نتوان
در جهان کوی کفایت ز بزرگان تو برد | پس از این کس نزند کوی و نبازد چوگان
چاکر خدمت تو تا ز کیوان سپرد | زین قبل راه نیابد به تو نحس کیوان
هر که کین تو دهد سود و زیان هر کسی | مهر تو سود پدید آرد و سود تو زیان

دشمنان

دشمنانت همه رخشند و باندانت یکی | وان یکی نیز چنان دان که شود چون دکران
جان بدخواه تو چون خسته کند دست اجل | باشد از تیر و کمان فلکش تیر و کمان
قلعهٔ خصم تو ماننده زندان کشته است | چه خطر باشد آن را که بود در زندان
خصم تو هست چو فرعون و تو چون موسی | چون ید بیضاست رای تو و کلک ثعبان
تا بود راغ چو زنگار به هنگام بهار | تا بود باغ چو دینار به هنگام خزان
تن و جان و دل تو خرم و شادان بادا | برخور از جان و تن و کام دل خویش از آن

ای آسمان مسخر حکم روان تو | کیوان پیر بندهٔ بخت جوان تو
خورشید عالمی که به هنگام بزم و تیغ | کر زین و کاه هست بود آسمان تو
کرد ر زمان مهدی ایمن شود جهان | امروز ایمنست جهان در زمان تو
هر روز با مداد همی دولت بلند | بندد بدست خویش کمر بر میان تو
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی | وحی است هر سخن که رود بر زبان تو
از بهر آنکه هست کمان تو چون یقین | هرگز ترا غلط نرود در کمان تو
ایزد باشکار و نهان یار تو است از آنکه | با آشکار تو است برابر نهان تو
پشت ولایت و پناه شریعت است | شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
جائی نماند در همه عالم بشرق و غرب | کانجا نشد ببردی نام و نشان تو
خاکست و باد بر سر و بر کف عدوت را | زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
کوئی خلیفه دم عیسی مریم است | در بارگاه و مجلس کلک و بیان تو
کوئی زهر تیز ملک الموت نایب است | در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعدیست هر کجا که کران شد رکاب تو | فتحست هر کجا که سبک شد عنان تو

بود شمن سنگ سر با لشکر گران | کافر سبک شکست ز گرز گران تو
جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو | فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
وانرا که هست بر سر خوان مدح خوان تو | خواهد که روز بزم بود مدح خوان تو
هستند امتی همه از اعتقاد دل | بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
چون حاجتی بود بتو خواهیم از خدای | زیرا که بندگان خدائیم و زان تو
با طبع جود پرور تو ساز کار باد | هر می که از پیاله شود در دهان تو
پیوسته باد کنج طرب زیر مهر تو | همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
بادا طراز دولت و رخسار خسروان | دایم بر آستین تو و آستان تو
از روزگار باد تو را صد هزار شکر | وز صد هزار جان همه پیوند جان تو

ای صدر دین و صدر شد دین از تو کامکار | ای فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
عید است و همچنانکه تو شادی بعید عید | شادند ملک و دین ز لقا و بقای تو
ای چون پدر همام قلم در گشاده ملک | بر خلق فرخست همایون همای تو
دولت فدیه تو است و خرد همنشین تو | تایید خویش تست و ظفر آشنای تو
در چشمه وزارت و در بحر مملکت | مانند آشنای پدر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر چهار فصل | خالیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار | تا هست دور چرخ بکام و هوای تو
پاک و منزه است ز کبر و ریای خلق | پنجاه سال در رتبت و کبریای تو
آن چیست از کرم که نکرد است کردگار | در دولت ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست رسالات رسولان مرسل است | احوال روزگار عجایب نمای تو

تو آیه دگری و هست با چنین دو فروان | نام و نشان و حشمت و فر و بهای تو
خورشید عالمی تو درفشان ز برج سعد | وز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
چرخ بلند را نبود قدر بخت تو | ماه دو هفته را نبود نور رای تو
در گوش چرخ حلقه سزد نعل اسب تو | در چشم ماه سرمه سزد خاک پای تو
صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغم است | زیر زه دراعه و بند قبای تو
در حجت ار تو را بگوا حاجت اوفتد | آماده بر بقای تو بس گوای تو
یکساله دخل قیصر و فغفور را بود | یکروزه در ضیافت خرد عطای تو
چون کارگاه شرع و بغداد عدم گشت | بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا | رای و کفایت و هنر کیمیای تو
در حل و عقد هر تو فتوای دولت است | تدبیر خصم بند و ولایت کشای تو
معیار نقش خاطر مردان عالم است | نقش شریف خاطر مرد آزمای تو
حال مخالفان تو از رنج کاسته است | تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
تا گرد بود دولت تو دشمنان تو را | پاینده باد دولت و دشمن ربای تو
هر چند بر وقار و حیا حلم غالب است | بر حلم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند | شاید که آن زبان بتو دید دعای تو
ار چو که جاودانه بمانید همچنین | تو در وفای شاه و فلک در وفای تو
ایدون گمان برم که بهشتی مصور است | چون بنگرم بصفه و کاخ و سرای تو
ایزد ز نقش صورت دعوی بهشتیان | کوثی بیافرید بجای سرای تو
معلوم رای تو است که هستم ز دیر باز | من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان | تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو

هر چند کز عطای تو حشو فزون شود　　از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
این فخر بس مرا که بزرگان روزگار　　بر من ثنا کنند چو جویم ثنای تو
تا پادشاه تن همه وقت دل بود　　از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فرخ و هر روز عید باد　　در خدمت تو بر قدم و اولیای تو
امروز عز و جاه و جزای تو از فلک　　فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه دانش پرور و شهر تو باد بخت　　تو کدخدای شاه و معین کدخدای تو

سمنبری که فسونگر شد است غمزه او　　همی خلد دل من جمله فسونگر او
اگر خلیده و افسون نباشد از غمزه　　چرا خلنده و افسونگر است غمزه او
ز عطر خویش همی شد تجاوزی مشک ختا　　دو زلف کو شد جادو فریب دلبر او
بمن نگه کن و بنگر که بسته چون شده‌ام　　به بند جادوی اندر ز بوی عنبر او
صنوبر است بقد آن نگار و طرفه تر است　　صنوبری که گل و نسترن بود بر او
بتی که در سر او هست بار نامه حسن　　ز سوز عشق شد است این دلم مسخر او
نه بر مجاز است این سوز عشق در دل من　　نه بر محال است این بار نامه در سر او
اگر چه خصم من است آن صنم بگویم من　　به هیچ حال خدایا تو باش یاور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض خوب　　اگر سه بوسه دهم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان کرد طمع کند چکنم　　که هست رخت دل من بجمله بر خر او
چه آفت است که از جادویش رسید بمن　　مرا بکشت چو او را ز اد مادر او
ز هر فتنه همی مادرش بیاراید　　بعقدهای گرانمایه گردن و بر او
ز عقد گوهر او آفتاب را حسد است　　مگر مدیح امیر است عقد گوهر او

ظهیر

ظهیر دولت ابو بکر بن نظام الملک　　که روشن است همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند با هوای او چرخ فلک　　ز هم گشاده شود ز خلاف چنبر او
ز بهر حشمت نامش بسعد کبر دو ونیه　　برود هفته خطیب مجره منبر او
گرش مراد بود کافری و جهد بریسر　　ز فرق روی برسد عیوق بالای افسر او
ز خنجرش اجل آید عدوش را کوی　　طلایه ملک الموت گشت خنجر او
چه اژدری که زمانی همی جدا نشود　　ز دست و دل بدخواه دود و آذر او
چه خنجری که چو در بزم آتش افروزد　　مکابره بیم آب دشمن اندر او
چو پیکرش بدر افتد ز قلب لشکر مهر　　نوی شود سوی نخکاه قلب لشکر او
زمانه را عجب آید چو اهتزاز کند　　نگار زاد درون بارش نگار و در او
نگاوری که بکشتی کجا کنم صفتش　　لگام و نعل بود بادبان و لنگر او
بگاه جولان همچون عروس جلوه کند　　ز ظرف گوهر زرین ستام زیور او
چو سر فراز دو گردش کند بمیدان در　　سپهر وار بود گردش مدور او
بابر ماند چون بیخ هاد و نعره کشاد　　بود ز کام درخش ز کام تندر او
گرش براق باد است ار رش بدانی که　　که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله بشید بیع زخش ماند آتش　　ظهیر دولت پرویز و رستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان را　　چو حلقه در کعبه است حلقه در او
چنانکه نور دهد مهر بر سپهر بماه　　بمهر نور دهد طلعت منور او
اگر چه منظر خوبان بود بدیع الوصف　　ز منظرش همه خوبان هست منظر او
اگر چه مخبر نیکان بود رفیع القدر　　ز مخبرش همه نیکان هست مخبر او
اگر چه دریا در فعل خویش هست سخی　　سخی تر است بدریا دل توانگر او

بسان خلد برین است مجلسش که بزم / بمجلس اندر چون کوثر است ساغر او
بنان خلخ و یغما چو حور عین زده صف / میان خلد برین بر کنار کوثر او
اگر چه در صفت شاعری و صنعت شعر / شد است قدرت من بر سخن مسخّر او
چو وصف شکر بود طبع شکرگزین / همی خجل شود از طبع جودگستر او
ضمیر روشن او بو مثال خورشید است / چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تا که بود گردش زمانه بجهت / زمانه تابع او باد و بخت همبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد و زو خدمت / که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

گشاده روی و میان بسته با عطا و نگاه / فرو گذشت بکوی بتی برو چو ماه
اگر ز مهر بود بامداد نور جهان / ز ماه بود مرا نور بامداد بگاه
مهی که بود بقد سرو دلبران سرای / بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه
دو زلف چون دو شب و ماه در میان دو شب / جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
چهی میان زنخ ساختند ز سیم سپید / هر آنکهی که ز سیم سپید باشد چاه
هر آینه که ز مشک سیه رسن باشد / بگرد او دو رسن بافتند ز مشک سیاه
دو چشم داشت بنزدیکان ستمگر و بیجا / دو ماه پشت شدم پیش آن دو زلف دوتاه
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد / فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
مگر که کار فراقش فسون جادو هست / که باد سرد برآرد همی ز آتشگاه
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من / غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
وگر ز هجر جفاجوی گرم شد دلم / بآفرین خداوند بازیابد راه
بزرگ بار خدا و جهان مؤید ملک / شهاب دین سرازادگان عبیدالله

مفتخر

مفتخری که مفتخر بدوست [illegible] / مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر / چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
بسا فقیر که از جاه او رسید بمال / بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
بجنب همت عالیش اگر نگاه کنی / چه آفتاب و چه سیم نهره اندر گاه
سخای مرده بدو زنده گشت واز کرمش / همی درست بود کان مستفا جاه
ایا ضمیر تو شادی گشای و اندوه بند / ایا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
بقدر و رتبت پیش تو کی نماید جسم / که پیش کوه بعظم کی نماید کاه
نگاهدار جهان تا بیافرید ترا / ز بهتری وگر هیچکس نبود آگاه
چو آسمان و زمین تابعند ایزد را / زمانه حکم ترا تابع است بی اکراه
بحکم خواندنت [illegible] / بهست غلام سزد آفتاب زیبد ماه
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو / نجوم السنه کرده‌اند بجان افواه
موافقان ترا و مخالفان ترا / ز مهر و کین تو پاداش است و بادافراه
بوقت آنکه تو آید همی کند فرزند / بپیش خصم تو اندر بریده گردد راه
چنانکه نیست کف تو ز جود خالی / سر و زبان بداندیش تو ز آه و واه
مسلم است بتو دانش و کفایت و عقل / چنانکه بشهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تو است اینکه نام و نامهٔ خوبی / بدست و کالک تو تسلیم کرد شهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه در نگرد / گلاب برد از چشمه‌ها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت بر گذرد / همه ز ترّه سبز آورد بجای گیاه
وگر ز فرّ تو بر روبه او فتد اثری / ز شیر شرزه خورد شیر بچه روباه
بزرگ بار خدایا گناه من بنگر / نگاه کن کرم خویش و درگذار گناه

اگر بنده تو ایم سزد کز او دولت — وگر مدیح تو گوییم سزد کز او هم گاه

بفرق بر نهم امروز خاک این مجلس — بچشم در کشم امروز خاک این درگاه

وگر ز غرقه شدن خط آمنی یابم — کنم همیشه مدیح برای خدمت تو شاه

دل و زبان من اندر ستایش تو گواست — خدای عز و جل بس بر این حدیث گواه

همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک — همیشه تا که سعادت بود بفضل اله

عدوت را ز نحوست همیشه باد نصیب — ولیت را ز سعادت همیشه باد پناه

بدولت اندر خوشتر باد روز از روز — بنعمت اندر بهتر باد ماه از ماه

ثناگران همه در مدح تو گشاده زبان — سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه

شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ — ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه — مدبر و دانش و داد و دین پناه فتا

نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک — عماد دین خداوند حق عبید الله

بلند همت و کوتاه دست سوی [illegible] — که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه

مقدس است و منزه ز عار و عیب چنانکه — پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه

صحیفه هنرش بیکرانه دریا نیست — که وهم اندر او نتواند که شد شناه

بخط عدل و سیاست بروی عالم بر — نوشت همت او [illegible]

میانه باد بد قهر و رشت [illegible] — زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه

چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت — زمانه باز ره آمد بروشنایی راه

جباه ناموران را همی بسود چرخ — که پیش او بزمین بر همی نهند جباه

ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل — و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه

رکاب

رکاب و رایت شاه از ظفر نیاورد یاد — چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه

سموم خشم تو و زمهریر کینه تو — بران زمین که وزد روز رزم و باد افراه

معاندان را در استخوان بسوزد مغز — مخالفان را در پشت بفسراند باه

ز بهر جامه خصمان و نیکخواهانت — همی کنند شب و روز صنعت جولاه

بدست تقدیر بر کارگاه ظلمت و نور — یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه

سپاس و شکر خداوند را که کار جهان — بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه

کجا وزیر تو باشی ملک سزد که شود — ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه

تو راست همت و حشمت فرو زیدن [illegible] — تو راست دولت همت فزای و بخت [illegible]

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه — بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه

بندگانش مهر و ماه اند از فرخ طلعتش — روز اقبالش هست فرخ تر ز جشن مهرماه

یکتن است او از عدد و ز نصرت و تایید هست — عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه

نه بعید اندر فلک زاد است چون او شهریار — نه ملک اندر زمین بود است چون او پادشاه

در هنرمندی و مردی پاکدین و پاک تن — در خداوندی و شاهی نیکنام و نیکخواه

ملک بی حد و سپاه بیکران دادش خدای — اینچنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه

خسروی او را سزاوار است گر فرهنگ هست — قیمت تاج و نگین و تیغ و کلک و تخت و گاه

هست رایش خلق را سوی سعادت راه بر — دیده بداندیش را او سوی شقاوت [illegible] راه

روی دولت شعله شمشیر او دارد سپید — روی دشمن از پی شمشیر او دارد سیاه

وعده خلد و وعید حشر بنماید همی — دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه

خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر — حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه

مخالفی که بجز مهر دولت تو جوید راه

منافقی که بجز صلح تو بجوید دو راه

بجانش بد [illegible] بگو

شکار کردن باز سپید تیز [illegible]

عنایت ابدی [illegible]

سعادت ازلی [illegible]

خاینان از نهیب تیغ او همی گویند وای ... دوستان از بیم تیر او همی گویند آه

ای مجیب رای تو و رای بداندیشان خطا ... ای مجیب عزم تو و عزم ستمکاران تباه

ای زجباری مقدس همچو عیسی اندر رحم ... ای زبیدادی مطهر همچو یحیی از گناه

از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام نیک ... از تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه

گر سر از شادی برافرازی کنون وقتست وقت ... ور رخ از عشرت برافروزی کنون گاهست گاه

خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ ... شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه

در چنین فصلی سزد گر جام می داری بکف ... در چنین فصلی سزد گر چون مه داری نگاه

در همه گیتی تو داری یکتنا چید ای پیشوی ... باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتاه

تو معین شرع بادی و تو را ایزد معین ... تو پناه خلق بادی و تو را ایزد پناه

خشم تو مانند آتش باد و کرانها چو موم ... کین تو چون باد صرصر باد بدخواهان چو کاه

ای زلف دلبر من پربند و پرشکنی ... گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی

گه دام مرغ دلی گه بند نافه گلی ... گه درع معصفری گه طوق نسترنی

گه خوشه عنبی گه عقده ذنبی ... گه پرده قمری گه حلقه سمنی

چون راه تیره دلان پرپیچ و تاب و خمی ... چون داد بدکنشان پر زرق و زرق و فنی

گوئی دلیل غمی کاسیب جان و دلی ... گوئی قضای بدی کاشوب مرد و زنی

چون معجزه ملکی چون نادره عجبی ... چون سلسله گرهی چون دایره شکنی

تو در فریبندگان دزد بود دامن تو است ... از بهر کی تو چرا چون جان اهرمنی

از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم ... گوئی سر قلم بو بکر بن حسنی

کافی کفی که کفش چون ابر هست سخی ... شادی کده دلش چون بحر هست غنی

دانش

دانش یکی صفت از نیکوئی و سزد ... گر آفتاب بلند او اکند شمنی

ای رای روشن او با عقل متصلی ... ای عقل کامل او با فضل مقترنی

ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا ... در دست منت او هموار مرتهنی

گوئی فضایل او زان شکرین بخی ... خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی

ای دشمنی که از او کینه است در دل تو ... بر آتش حسد آن چون مرغ بابزنی

هم گوش بر اجلی هم چشم بر سقری ... هم پای بر خسکی هم دست بر ذقنی

ای ماه گاه کمی گاهی فزوده شوی ... دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی

گوئی بمجلس او دیگ جلال لکن ... زیرا گهی چو قدح هستی و گاه چو لگنی

ای کلک فرخ او از نقشهای عجب ... مانند صدره پر در مختزنی

در دانش خردی پیمانه هنری ... پیرایه طرفی سرمایه فطنی

دین از تو هست قوی گرچه ضعیف تنی ... ملک از تو هست حصین گرچه نحیف تنی

ای صاحبی که بجود امال را سببی ... ای منصفی که بملک انصاف را وطنی

آنجا که بذل بود چون معن زائده ای ... آنجا که فضل بود چون سیف ذی یزنی

در ملت نبوی چون نور در بصری ... در دولت ملکی چون روح در بدنی

مظلوم را بعنایت کاشف الکربی ... محتاج را بکفایت دافع الحزنی

بنیان منقبتی برهان منقبتی ... بنیاد مکرمتی فریاد ممتحنی

من در صف شعرا استاد انجمنم ... تو در صف امرا خورشید انجمنی

من در شمایل تو دانی که شیفته ام ... تو بر قصاید من دانم که مفتتنی

تا آفتاب علم جز بر فلک نزند ... خواهم تو را که قدم جز بر فلک نزنی

صد سال خوش بخوری بحلال از جهان بزی ... داد طرب بدهی بخ بخ سهم بکنی

کاهی شراب خوری با دلبر چگلی	کاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
ازچو که ساعتکی دیدار من طلبی	چون بر رخ صنمی خواهی می یمنی
گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب	تقطیع او بعروض ار آنچنین نکنی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن	الملی الطوی اسفا یوم النوی بدنی

رسد هر ساعت از دولت نشانی	پیام آید ز گردون هر زمانی
که چون سلطان معز الدین ملکشاه	نباشد در جهان صاحبقرانی
دلیری شهرگیری شهریاری	شهی کشور دهی کشورستانی
جهان آرای او چون آفتابی	زمین را تخت او چون آسمانی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی	نه جز در خدمتش آسوده جانی
بتن بر هر که خواهد کامکاری	بدل بر هر چه باشد کامرانی
بگرد اندر یکی قلعه است عالم	بر آن قلعه ز تیغش پاسبانی
جهان را همی ماند سپاهش	عجب باشد جهانی در جهانی
خداوندا اگر مدحت نبودی	نبودی در جهان بنیه مبانی
کمان تو نه بر خصم تنگ است	چرا خصم تو دارد بد گمانی
بدست خویش مالد روزگارش	چو بدعهدی کند نامهربانی
اگر خصم تو با تیر و کمان است	شد است از بیم تیرت چون کمانی
شود حنا مسخر یا هزیمت	اگر تو دش فرستی پهلوانی
تو آن شاهی که از انصاف و عدلت	جهان گشته است همچون بوستانی
در این معنی اگر دستور یابم	بد ستودی بگویم داستانی

شنیدستم

شنیدستم که نوشروان نموده است	ز عدل خویش هر جائی نشانی
بهر راهی فرستاد است لشکر	که تا ایمن بود هر کاروانی
بعدل و راستی کرده است هر جای	روان بازار هر بازارگانی
همی بینم کنون ای شاه عادل	بهر شهری تو را نوشین روانی
یکی زان نامداران مهر دادت	که او را چون تو نبود میهمانی
اگر فرمان دهی جان بر فشاند	چنین باید دل هر میزبانی
همیشه تا بود فصل بهاری	همیشه تا بود فصل خزانی
بشادی شهر مانت باد دولت	که چون دولت نباشد قهرمانی
تو را هر روز نوروزی و عیدی	تو را هر ساعتی نو مهرگانی

نگارا ماه گردونی سوار سرو بستانی	دل از دست خردمندان بماه و سرو بستانی
اگر گردون بود نیکو بطلعت ماه گردونی	اگر بستان بود نیکو بقامت سرو بستانی
بدان زلفین عنبر بیز مشک آلوده زنجیری	بدان شکر شکار زهرآمیز زهرآلوده پیکانی
چو در مجلس قدح گیری بهار عالم افروزی	چو با عاشق سخن گوئی نگار شکر افشانی
بجان عاشق بیدل هزار آتش برانگیزی	هر آنگاهی که بنشینی و زلف خویش بفشانی
دو چشم من همی یاقوت و مروارید از آن بارد	که چون یاقوت لب داری و مروارید دندانی
رخم زرین همی دارد زنخدان و بناگوشت	که هم سیمین بناگوشی و هم سیمین زنخدانی
هم از دیدار تو شادم هم از هجران تو غمگین	که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
دل من بردی ای دلبر و گر جان نیز بربائی	دریغم ناید از تو جان که معشوقی و جانانی
بزیبائی و دلبردن تو امروز بی انبازی	مگر دارنده معین ملک سلطانی

خداوند ولی نعمة محمد معز دولت | که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
جز او در ملک شاهنشه که دارد بهره پروردی | جز او در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
بدولت ثانی اشرف است با سلطان دین پرور | بجود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی
خداوندا لب پاکت و تن پاکت همی زد دل | بدان کوفی همه دینی بدین کوفی همه جانی
فریدون و سلیمان را نوی بود اختر و طالع | باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی
تو از نزدیک شاهنشاه قدر است و قیمت | بقدر انسان عینی تو بقیمت عین انسانی
عراق از تو سرافراز که خورشید عراقی | خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی
ز هر آنکه تعویذی کنی بر گردن انسان | همی ناخن بیندازد ز کف شیر بیابانی
بزرگانند در اقبال بمعنی هم بدعوی | تو در اقبال بی دعوی ز عقل خویش برهانی
ز بس کردی بمعنی که هر عشا پدید آید | هما بر اوج ماقی کو در شهر سپاهانی
سخا را مرتبت دادی سخن را قیمت افزودی | خداوند سخن ورزی و هنرمند سخندانی
اگر خورشید بخشد روشنی بر ماه گردانی | نه دریا و نه خورشیدی و هم اینی و هم آنی
همایون همتی داری و عالی دولتی داری | بدان بر فرق عنقائی بدین بر چرخ کیوانی
بنا در روضه فردوس بینم ملک شاهنشه | تو اندر روضه فردوس جاوید چو رضوانی
ز هر نام و نشان باید نامه را عنوان | که‌ای چون نکو نام است و تو مانند عنوانی
توان ابری که در هر جا ملوفا بارور دادی | موافق را نوای رحمت مخالف را تو طوفانی
بد اندیشان تو هستند بیخان چو فارون | تو در صحبت پیروزی چو موسی بن عمرانی
همی دردی و درمانی تو حاسد را و ناصح را | مرا بر سر بدرد مر این را چاره درمانی
تو را ستوا مثل کردند بجود طائی و نعمان | خطا باشد تو را گفتن که چون طائی و نعمانی
خداوندا فتوت را یکی دعوی نمودستی | بدان فتوی که بنمودی جمال تاج فتیانی

اگر

اگر صورت پذیرد هرگز وجود بیحد احسانرا | تو را گویم خداوندا که نفس عین احسانی
ز بوبکر قهستانی همی یاد آورد هر کس | که بوبکر او قرنی را او نعمت داشت ارزانی
ز بس نعمت که فرمودی و بخشیدی معزی را | بخاک اندر فکندی نام بوبکر قهستانی
بیک همت که بنمودی بیان شاعر مخلص | چو سیم نقره از خارا برون آید بآسانی
ز هر شاعری کو را بپروردی و بگزیدی | قدم برداشتی شاید بخود هرگز نپیچانی
ز برهانی تو را افزود اعزاز ان افزون شاید | هر نیکی که کرده‌ستی تو ده چندان بر برهانی
همیشه تا بود پیدا بحکم ایزد داور | وجود علوی و سفلی مقام عالی و دانی
تو را خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی | مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی
ندیمان را عطا و خویش هر یک دمی بخشی | بزرگان را بجان خویش هر ساعت همی خوانی
تن آسانی و پیروزی و شادانی تو را بادا | بقا بادت به پیروزی و شادی و تن آسانی

تا بسلامت بحله آمد سلمی | حله شد از خرمی چو جنت مأوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر | خاک گرفت از قدش طراوت طوبی
باد چو بر زلف او وزید جهانرا | داد بپیروزی و سعادت بشری
این دل غمگین ظاهر یافت ز حیرت | این تن مسکین نجات یافت ز بلوی
باز بلیلی رسید داشته مجنون | باز بمجنون رسید گشته لیلی
سلمی پیمان سلام کرد بخوشی | باد همه شادی و سلامت سلمی
وحشت ایزدی ران نگار کرد روش | کرد معطل نگار خانه مانی
شکر خداوند را که یاد غم او | برد ابد کوه همت و بر دل مانی
وانکه بار غم چو باز ببندد | بار که مجد ملک سید دینی

بدر زمین شمس دین مؤید دولت   صدر زمان اسعد محمد موسی
بار خدائی که از سعادت او یافت   هرچه همی کرد روزگار تمنّی
دولت او سعد اکبرست جهان را   هست ز تأثیر او سعادت کبری
مجلس او را ز بس جلالت و رفعت   مهر سزد مسند و سپهر مصلّی
از قبل خدمتش ز عالم ارواح   میل بود روح را بقالب موتی
نیست به منهیش حاجت از قبل آنکه   هرچه رود آسمان بدو کند انهی
مملکت شاه را ز خصم تهی کرد   همچو نبی کعبه را ز لات و ز عزّی
خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش   طور نگیرد قرار پیش تجلّی
نور ضمیرش کند بدیدهٔ خفّاش   آنچه زمرّد کند بدیدهٔ افعی
بره دنیا نهاد مایه ز احسان   بره عقبی نهاد توشه ز تقوی
مایه و توشه چنین نهند همه حال   آنکه بدنیی بود عزیز و بعقبی
جان بین اندر شدست منشد مدحش   چون کند انشاد و چون غزل کند انشی
دهر نویسندهٔ مناقب او شد   دهر نویسد چو آسمان کند املی
ای بسزا صاحبی که هر که برغبت   پیش تو آید ز دیگران کند ابری
چون توئی اندر جهان سزاو تقدّم   خلق جهان را چه حاجتست بشوری
بقل و بصل در میان خوان چه خواهد   آنکه طعامش بود ز منّ و ز سلوی
معنی دولت توئی و هست همیشه   قصّهٔ حاجات خلق پیش تو منهی
حل کند اندر زمان سعادت کلّی   مشکل آن را که از تو بشنود ادی
آنکه بیک شب محمّد قرشی را   برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی
داد تو را علم و حلم خضر و براهیم   حکم سلیمان و پارسائی یحیی

چون

چون رود اندیشه در ضمیر تو گوئی   در کف موسی همی رود دم عیسی
قاعدهٔ ملک شد برای تو محکم   رای تو چون حجّت و ملک چو دعوی
خامهٔ تو سست و لاغرست و لیکن   ملک و خزائن بدوست محکم و فربی
ارزد و آید همی نجوم فلک را   کز تو ستانند بر زمین خط اجری
بار خدایا پس از مدایح سلطان   هست همه مدحها بنام تو اولی
در صفت تو سخنوران جهان را   نثر بنثره رسید و شعر بشعری
هست معزّی بدولت تو مجیرا   همچو مجیر اجیر و اخطل و اعشی
کرد ز خانه بخدمت تو تقرّب   بنده تقرّب کند بخدمت مولی
گر دل او کرد آرزوی تو شگفت   آرزوی عافیت کند دل مرضی
از جهت آن رسید دیر بخدمت   کز خطر راه بود با غم و شکوی
صعب همی کاند را و نصیب نیابند   آدمی از داغ و گوسفند ز مرعی
خار در او تیزتر ز نشتر و سوزن   آب در او تلخ‌تر ز حنظل و دفلی
ساده همه دشتها چو تارک اقرع   خشک همه حوضها چو دیدهٔ اعمی
آفت بلوی کشید بنده و لیکن   بود دل و گوش او برایت نجوی
گرچه مرض داشت از سموم بیابان   کرد علاجش نسیم درگه اعلی
عروه و ثقی قبول تواست رهی را   هست تمسّک همه بعروه و ثقی
تا که بود در زمین بقدرت باری   آب و هوای همیشه منقد و جاری
تا که بود در خریف برگ چناران   راست چو دست خضاب کرده بحنّی
زیر مراد تو باد گنبد گردون   زیر نگین تو باد عالم صغری
حق بتو افروخته چو عقل بایمان   دین بتو آراسته چو لفظ بمعنی

چاوش ایوان تو هیبت بهمن | حاجب درگاه تو حشمت کسری
امده شادی ببارگاه تو هر روز | چون بمنا حاجیان بموسم اضحی

ایا شاهی که عالم را همه زیر علم داری | بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب با عجم فخراست تا محشر بایشان | که هم ملک عرب داری وهم ملک عجم داری
اگر شک ایدا ز تو شهریاران عجب نبود | که شاهی و جوانی و جوانبختی بهم داری
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم از این معنی | که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گوئی دفتر اشکال عالم شد | که عالم سر بسر بیموده در زیر قدم داری
کجا ملکست تا ملکت بر توران و در ایران | بنام خویش تا محشر بدین داغ و درم داری
چه بایدپیش ازین بر بها که نام خویش جاویدی | جمال خطبه و منشور دینار و درم داری
مجسم تیغ گوهر دار از فتح و ظفر داری | مصور دست گوهر بار از جود و کرم داری
ز نعمت نیک خواهان را همی بیان طرب داری | زمحنت بد سگالان را همی بیان ندم داری
زمهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید | ولیران در ضیا داری عدو را در ظلم داری
بد اندیشان ملک را همی بیف اندر بلا داری | نکوخواهان دولت را همی اندر نعم داری
بمهر روی دو هر جاو باز ای بیرورنی | که مهر روی شیر داری و بیرور خشم داری
خدنگت مرغ پرنده است باد سبب پوینده | مطبعت کشت مرغ و باد گوئی بهر جم داری
چه تو قصد اسفندیار روستم تاکی | تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
تو را شوان برابر کرد با ایشان معاذالله | که چون ایشان اید که بر غلامان و خدم داری
توان شاهی که روز رزم کرد غدار اندر | که تیغی همچو کردن و تیغی همچو بیر داری
توان شاهی که طاعتگاه قبلا و رهبانی | بشمشیر صنم و ارث چه خالی از صنم داری

صد و هشتاد فتح از خویش یاد شد بیش رکنی | وگرچه سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
زبخت خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی | بقسمت گر بدین روزی تو بپندار که شود داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیائی | از ان قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
عزیز تو محتشم انکس بود در دین و در دنیا | که او را تو بامثال عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جانی کزو دل اشود خرم | تو کیتی را بعمر خویش چون باغ ارم داری
وگر بیت حرم حصنی است کانجا ایمنی باشد | تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری
با نصاف عبد الله رحیما تو که گر خواهی | میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری
بتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان | سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را | بشادی و نشاط خویش بی شادی و غم داری
همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم | که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی | سلطان معز دولت خسرو جلال دنیا
شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران | هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش | چونانکه طور سینا از پرتو تجلی
شاهی که در حسامش خیره شود اعدا | چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت | فرّش ز فرّ مهدی و عدلش ز عدل عیسی
چرخست شهریار و این شاه کوکب | لفظ پادشاهی واثار شاه معنی
دعوی خسروان را برهان شد است تیغش | اینست بزرگ برهان و بیت بزرگ دعوی
گردن کشان مشرق لشکر کشان مغرب | هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
اصل بقاست مهرش اصل فناست کینش | ان همچو اب حیوان این همچو زهر افعی

تیار

مردان تیغ زن را میدان او نشیمن | حوران سیم تن را ایوان او مأوی
هر کس که در فتوح فتوی کند ز دولت | از جود شاه عالم یابد جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق | کوئی همی بنالند از جود شاه اجری
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر | از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی
هر کو بداد دنیا فرمانبر است شه را | والله که رستگاری یابد بدار عقبی
وان را که بد سگالد بر خسرو زمانه | هرگز زمانه ندهد او را بخیر بشری
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم | اندر سجود آید جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح او سگالم | نثرم رسد بنثره شعرم رسد بشعری
تا هست وصف بستان از باد نوبهاری | دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی
تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان | آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم بزیاد خرم | چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی

بر هوا ابر بهاری سیم پالا آید همی | بر زمین باد شمالی مشک پیما آید همی
گلستان نقاش گشت و نقش بهار زد همی | بوستان عطار گشت و عطرسا آید همی
هر درختی در چمن چون دختر زرین حله | بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی
دار دار کافور گشت اکنون ز فرق خویشتن | نور خورشید افسر از کهسار بر تابد همی
از سوی بالا بپستی سیل بشتابد همی | وز سوی پستی ببالا ابر بگراید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار | روز همچون دولت ملکش بیفزاید همی
خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک | دست عدلش سرو دولت را بپیراید همی
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی | دولت او کشوری هر سال بگشاید همی

گرچه آزادی ز هر حالی به است از بندگی | خسروان را بندگی بودن بپیش او شاید همی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودن است | زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
عادت او روز و شب گرد جهان برگشتن است | آفتابست او که از گردش نیاساید همی
شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست | پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هست پیغمبر و چون معجز پیغمبران | هر چه اندر روزگار او پدید آید همی
زهر باید هر ملک را کو نهاد دشمن کشد | کین او زهر است کاندر حال بگزاید همی
وان زدوده تیغ گوهردار او چون صیقلست | کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند | شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی
بیش از این برهان چه باید کو همی اندر عراق | در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی
ای جوان دولت جهانداری که در دست نکار | جامهٔ عمر ترا هرگز نفرساید همی
در جهان آنکه ترا ایام بپسندد همی | مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی
هم بر این سیرت بمان و هم بر این عادت بپای | تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی
باد عمرت جاودان تا در جهان بود خرم | باده پیما گرد دشمن باد پیماید همی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی | تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد | تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را | دل از دست من برد شیرین زبانی
ببالا و رخسار هست آن سمنبر | چو سروی که بار آورد گلستانی
چو تیر است و من در غمش چون کمانم | نشنیدی که بفرمان تیری کمانی
نگار من آمد بلای دل من | خریدم بلای دلی را بجانی

زبانت عشق بنشان عاشقان را / نداداست کس عاشقی را امانی
زمدح خداوند من سود کردم / گر از عشق معشوق کردم زیانی
کریمی که زاو محتشم تر ندیمی / نبوداست در پیش صاحبقرانی
خداوند بخشنده واز فر بخشش / توانا شود دزد و هر ناتوانی
جهانیست اندر جهانبانی همتش / که دیداست اندر جهانبانی جهانی
زدوری که گردون کند بر سعادت / رسد هر زمان زد دوری کاروانی
که دارد جز او بر ستوری رکی / زدولت رکابی زنصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ دانش آمد / زعدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوائی بسیط است جودش همانا / که خالی نبینیم از او هر مکانی
نه چون دست او جود را کار سقا / نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین / بود مشکباری و عنبر فشانی
خمیده چو تیری جز او را ندیدم / که پیوسته سرکش بود چون کمانی
روندی بود چون روان و تو گوئی / ز دست خداوند دارد روانی
چو بحر است لیکن ندارد زوالی / چو بحر است لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند / ببین تا که دیداست بازارگانی
تن بدسگالان او راز محنت / عنا بیت در زیر هر استخوانی
بلند اخترا سرورا کامرانا / نبینی تو چون خویشتن کامرانی
توانی که در حق من خدمت تو / دهد هر زمانی زدولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من / شکفته است و تازه است چون بوستانی
نه تنها منم شاکر نعمت تو / که شکر تو گوید همه خاندانی

توانم

توانم شدن تا بچرخ برین بر / اگر سازم از همتت نردبانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری / الا تا زر افشان بود هر خزانی
سخا پرور و شاد دل باش و بخور / بهر نو بهاری و هر مهرگانی
برادی ضمان کردی از خلق عالم / بدولت ترا باد ایزد ضمانی

رباعیات

ایزد که بنای دولت عالی کرد / نگذاشت که خصم با تو همتالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی / اندیشهٔ تو از او جهان خالی کرد

ماهی که ز مهر تواست نقصان نبرد / دردی که ز کین تواست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد / گر عالم جان بود ز تو جان نبرد

ای کوی ز نغز سخن ز کویت گویم / ای موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم کنون بجویت جویم / ور سرو شوم بپیش رویت رویم

خصمی که بر او فسوس کرد اختر او / او را علمی داد نداند خور او
گر عهد تو بشکفت دل اندر بر او / سر دل او کشت قضای سر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو / فخر است جهان را ز جهانداری تو
مسند مخالفان ز هشیاری تو / بخت همه خفته شد ز بیداری تو

چون آتش خواموش مرا شام بدید / از خاک مرا برون بر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید / چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

ای شاه جهان بر آسمان داری تخت / سست است عدو تا تو کمان داری سخت
پیری تو بشد بیر و جوان داری بخت / حمله سبک آری و گران داری رخت

گر نور مه و روشنی شمع تو راست / این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت / ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

در زلف تو او بخیر دلبندها / پیش خرد تو خیره خردمندها
در دل دارم که بند کیهات کنم / تا خود چه کنی از آن خداوندها

رفتم بر اسب تا بقهرش بکشم / گفتا بنیوش از من این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان بردارم / نه چرخ چهارم که خورشید کشم

گر نعل سمند تو براهن ساید / ز و چشمه خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو رو بر آینه بنماید / دست اجل از آینه بیرون آید

بر عارض گلگون تو او طرفه ببین / گوئی سپه مورچه کردند گذر

رفتند

رفتند و زغالیه نمودند اثر / پای همه پر غالیه بود است مگر

شاها اثر صبوح کاری عجب است / تا زد بصبوح هر که شادی طلب است
باده همه وقت طرب را سبب است / لیکن بصبوح کیمیای طرب است

مشت ملک و شیر چو آب اندر روی / چون چرخ اثیر است شهاب اندروی
جام ملک و بادهٔ ناب اندروی / برج حمل است و آفتاب اندروی

از نور رخ و عارض آفتابی گوئی / از بوی دو زلف مشک نابی گوئی
جان تازه بلطف تو است آبی گوئی / مجلس بتو گرم مست شرابی گوئی

آنچه از قصاید امیر الشعراء امیر معزی در این
دیوان درج نشده بود حسب الامر حضرت
مستطاب ملاذ الاسلام سلالة السادات
العظام آقای حاج سید نصر الله دامت ایام افاضاته
۱۳۳۴
قلمی شد بید الاقل عبرت کتابت نائینی فی سنه